



آبشارات و انشگاه تهران

۸۷۶

دیوان سیف فرغانی

جلد سوم

یا اهتمام

دکتر ذریح الله صفا

Publications de l' Université de Tehran , No . 876

Seif - e Farqani

DIVAN

Vol. III

Edité par

Z. Safa



Tehran - 1965

ديوان سيف فرغانى



جمهوریۆزبېكستان دىيارىدا مەدەنىيەت ۋە تارىخىي ئەسەرلەر مەنەپىرى
تەدبىر ۋە تارىخىي ئەسەرلەر مەنەپىرى
تەدبىر ۋە تارىخىي ئەسەرلەر مەنەپىرى
تەدبىر ۋە تارىخىي ئەسەرلەر مەنەپىرى

انتشارات دانشگاه تهران

۸۷۶



سیف فرغانی

دیوان . باهتمام ذبیح الله صفا . تهران . دانشگاه تهران ، ۱۳۴۱ - ۱۳۴۴

۳ ج . ۲۴ ص . (انتشارات دانشگاه تهران ، ش ۷۴۱ ، ۷۵۵ ، ۸۷۶)

۱ - صفا ، ذبیح الله ۲ - دیوان سیف فرغانی

۸۶۲، ۵۲

۵-۵

۶۱۸

دیوان سیف فرغانی
کتابخانہ کانون توخیا

جلد سوم



باہتمام

ڈکٲر ذریح اللہ صفا

چاپ و صحافی یک‌هزار و دو‌ست نسخه از این کتاب در فروردین‌ماه ۱۳۴۴
در چاپخانه دانشگاه تهران با تمام رسید

بها ۷۰ ریال



۳۱۸

ای پسته دهانت نرخ شکر شکسته
وی زاده زبانت قدر گهر شکسته

من طوطیم لب تو شکر بوذ که بینم
در خدمت تو روزی طوطی شکر شکسته
آنجا که چهره تو گسترده خوان خوبی
گردد ز شرم رویت قرص قمر شکسته
چون باز گرد عالم گشتم بسی و آخر
در داست او فتادم چون سرغ پر شکسته
نقد روان جانرا جو جو نثار کردم
زین سان درست کاری ناید زهر شکسته
من خود شکسته بودم از لشکر غم تو
این حمله بین که هجرت آورد بر شکسته
وز طعنهای مردم در حق خود چگویم
هر کورسید سنگی انداخت بر شکسته
بارم محبت تست ای جان و وقت باشد
کز بار خویش گردد شاخ شجر شکسته
گر من شکسته گشتم از عشق تو چه نقصان
هیچ از شکستگی شد بازار زر شکسته

امشب ز سنگ آهم در کارگاه گردون
 شد شیشه‌های انجم در یکدگر شکسته
 دی گفت عزت تو ما را بکس چه حاجت
 من کس نیم چه دارم دل زین قدر شکسته
 از هیبت خطابت شد سیف را دل ای جان
 همچون ردیف شعرش سر تا بسر شکسته

۳۱۹

ای صبا قصه عشاق بر یار بگو
 خبری از من دل داده بدلدار بگو
 از رسانیدن پیغام رهی عار مدار
 بگلستان چو درآیی سخن خار بگو
 چون بحضرت رسی امسال بدان راحت جان
 آنچه از رنج رسیده است بمن پار بگو
 و بر بقانون ادب بر کردر او آره یابی
 با شفا یک دو سخن از من بیمار بگو
 خبر آدم سرگشته برضوان برسان
 قصه ببلبل شوریده بگلزار بگو
 چون بدان خسرو شیرین ملاححت برسی
 بیبکی چندش ازین مخزن اسرار بگو
 غزلی کز من گوینده سماعت^۱ باشد
 باصولی که دران طبع کند کار بگو

ور بپرسد که برویم نگرانی دارد
 شمع بنده بدان طلعت و دیدار بگو
 خادمانی که در آن پرده عزت باشند
 در اگر بر تو ببندند ز دیوار بگو
 ور بدانی که دوم بار نیابی فرصت
 وقت اگر دست دهد جمله بیکبار بگو
 کای از روی نهان کرده چو اصحاب الکهف
 او سگ تست مرانش ز در غار بگو
 سیف فرغانی بی روی تو تا کی گویند
 ای صبا قصه عشاق بر یار بگو

۳۲۰

ای سیم بر زکات تن و جان خویش را
 بردار از دلم غم هجران خویش را
 تا در نیوفتد دل مردم بمشک خط
 رو سر بگیر چاه زنخدان خویش را
 قومی بزور و بازوی مرگ استندند باز
 از دست محنت تو گریبان خویش را
 گفتم بعقل دوش که ترك ادب بود
 کز وصل او بجویم درمان خویش را
 او طیره گشت و گفت ترا با ادب چه کار
 تو عاشقی فرو مگذار آن خویش را
 عییم مکن اگر ز تو بوسی طلب کنم
 جمعیت درون پریشان خویش را

صد بوسه آرزو کنی از خویشتن اگر
 بینی درآینه لب و دندان خویش را
 عاشق شوی تو بر خود اگر هیچ بنگری
 درخنده پسته شکر افشان خویش را
 گر ماه درکنار تو آید روا مدار
 قیمت چرا بری تن چون جان خویش را
 در موسم بهار که یاد آورند باز
 هر بلبلای هوای گلستان خویش را
 در بوستان نشیند و در حسرت تو سیف
 برگل فشانند اشک چو باران خویش را

۳۲۱

هرچند دیده هرگز رویت ندیده باشد
 جز روی تو نبیند آنرا که دیده باشد
 در خوبی رخ تو من تیره دل چه گویم
 کاینه^۱ همچو رویت رویی^۲ ندیده باشد
 گر روی تو ز بوستان روزی خراج خواهد
 گل از میانۀ جان زر برکشیده باشد
 چون عارض تو بیند نرگس بلاله گوید
 هرگز بنفشه برگل زین سان دمیده باشد!
 ای در عرق ز خوبی رخسار لاله رنگت
 همچون گلی که بروی باران چکیده باشد

حال دل حزینم ز آنکس بپرس کورا
 دل از درون و آرام از دل رمیژه باشد
 بر بوی وصل هجران آنکس کند تحمل
 کو بر امید شکر زهری چشیده باشد
 آنکس نکو شناسد حال دل زلیخا
 کو از برای یوسف دستی بریده باشد
 گفتی بصر می کن با هجر سازگاری
 بی وصل دوست عاشق چون آرمیژه باشد
 سیف ارغزل سراید در وصف صورت تو
 یک بیت او بمعنی چندین قصیده باشد

۳۲۲

بر صفحه رخسار تو آنکس که نظر کرد
 خط تو چو اعراب دلش زیر و زبر کرد
 آنرا که دمی دیده دل گشت گشاده
 چشم از همه در بست و بروی تو نظر کرد
 ما را کمر تو ز میان تو نشان داد
 ما را سخن تو ز دهان تو خبر کرد
 چون صورت تو معنی صد رنگ ندیدم
 تا دیده معنیم تماشای صور کرد
 با یوسف اگر چند فرورفت مه حسن
 خورشید شد و سر ز گریبان تو بر کرد
 هر گزمن و تو هر دو بدین حال نبوذیم
 حسن تو ترا شکل و مرا شیوه دگر کرد

درکوی تو ما را نبود جای اقامت
 و آن قید نکردی که توانیم سفر کرد
 در حسرت وصل تو دل سوخته بگریست
 آتش چو کم آمد مددش خون جگر کرد
 زین کار خلاصی نتوان یافت بتدبیر
 زین سیل بکشتی نتوانیم گذر کرد
 چندانک توانم من گریان ز فراق
 ز آن لب که بیک خنده جهان پر زشکر کرد
 بوسی خواهم و گر ندهی باز نیایم^۱
 زین گریه که کار من درویش چوزر کرد^۲
 در خوابگاه وصل تو یک روز نخسبید
 عاشق که شبی در غم هجرانت سحر کرد
 از وعده وصل تو دلم چون نشود شاد
 گویند بود میوه ز شاخی که زهر کرد
 سیف این همه اشعار بخود گفت اگر گفت
 دست تو شد این عریده می کرد اگر کرد

۳۲۳

پیغام روی تو چو ببردند ماه [را] مه گفت من رعیتم آن پادشاه را
 حالت محیط مرکز لطفست و روشنست کین نقطه نیست دایره روی ماه را
 بهر سپید رویی^۳ حسنت نهاده اند بر روی لاله رنگ تو خال سیاه را
 دستارم از سرم بقدم درفتند چو تو برفرق راست کژنهی ای جان کلاه را

۱- مت : بار نیایم ۲- دراصل این بیت را بعد از بیت تالی ثبت کرده اند .

۳- مت : سپیدی

خورشید روی روشن تو همچو آفتاب
در گلشن جمال تو روی تو آن گل است
در عهد خوبی تو جوانانه می خورد
از عشقت آه می نکنم زانک در دلم
فردا که اهل حشر بیخوانند حرف حرف
ما را چه غم که از قبل عاشقان خود
گر چاکر تو [را؟] بغلامی کند قبول
با عاشق تو خالق در آفاق گو مباش
سیف از پی رضای تو گوید ثنای تو
بیچاره هیچ سود ندارد ز شعر خود
ای دیده و نظر برخ دیگری مکن

بشکست پشت این مه انجم سپاه را
کز عکس خود چولاله کند هر گیاه را
آن زاهدی که پیر بود خانقاه را
شوق تو آتش نیست که می سوزد آه را
این روزنامه بمعاصی تباه را
روی تو عذر گفت هزاران گناه را
بنده کنم هزار چو سلجوقشاه را
چون دانه حاصلست نخواهیم گاه را
پاداش از تو بد نبود نیکخواه را
از آب خویش فایده بی نیست چاه را
«آن روی بین که حسن بیوشید ماه را»

۳۲۴

ترکیست یار من که نداند کس از گلش
پسته دهان که در سخن و خنده میشود
پایان زلف جعد پریشان سرش ندید
بی او ز زندگانی چون سیر گشته ام
او شاه بیت نظم جهان است زینهار
هر صورتی که نقش کند در ضمیر من
چندین هزار ترک تباری نعومه را
او زیور عروس جمال خودست و نیست
آهوی جان بنده چرا گاه خویش یافت
دیوانه بی شود که نیاید بهوش باز

او تند خو و بنده نه مرد تحملش
زان پرشکر طبق روی چون گلش
چندانک دور کرد دل اندر تسلسلش
زان جان خطاب میکنم اندر ترسلش
جز مهر و مه ردیف مکن در تغزلش
اندیشه بر خطا بود اندر تخمیش
گیسو بریده بینی از آشوب کاکلش
بهر مزید حسن بزبور تحملش
بر برگ گل چو مشک بیفشاند سنبش
هر عاقلی که دید بمستی شمایلش

جان برد و عشوه داد و همه ساله این بود با او تقرب من و با من تفضلش
 آنکس که اسب دربی این شهسوار راند رختش بآب رفت و خر افتاد بر پلش
 با گلستان چهره او فارغست سیف از بوستان و حسن گل و بانگ بلبش

۳۲۵

بمهر و مه نگرم بی تو هر زمان چکنم
 شکستم آرزوی خود باین و آن چه کنم
 درون پرده مرا چون نمی دهی راهی
 چو پرده بر درو چون در بر آستان چه کنم
 اگر میان تو و دل فتاد پیوندی
 کنون تو دانی و دل من درین میان چه کنم^۱
 حرام دارم جز غصه تو هر چه خورم
 گناه دانم جز کار تو هر آن چه کنم^۲
 مرا هزار زبان باید ار نه معلوم است
 که من بوصف جمالت بیک زبان چه کنم
 بصبر عشق تو گفتم بپوشم از اغیار
 چو رنگ روی بگوید منش نهان چه کنم
 بترك شهر و وطن گفتم و توانستم
 بترك کوی تو گفتن نمی توان چه کنم
 سزد اگر نکشد بی تو خاطر من بهشت
 که عندلیم و بی گل ببوستان چه کنم

۱- در هر سه بیت اخیر بجای «چه کنم» چکنم کتابت شده است ولی در ابیات دیگر همه جا «چه کنم» آمده و بمناسبت آنها در کتابت سه بیت مذکور تصرف شد.
 ۲- در اصل: هرآنچ، برای نشان دادن قافیه و سهولت قرائت «هرآنچه» طبع شد.

بهار آمد و مردم بگلستان رفتند
مرا که روی تو باید بگلستان چه کنم
اگر برای لب جان فدا کنم شاید
چو آن لب آب حیوة منست جان چه کنم

۳۲۶

یار در شیرینی از شکر گذشت
چون کنم چون انگبین آگاه نیست
باد زلفش را پریشان کرد دی
بی نیازم ز آن رقیبان چو دیو
عشق در دل سوزی از آذر گذشت
ز آنک بی او شمع را بر سر گذشت
بوی او خوش شد چو بر عنبر گذشت
گرد کوی آن پری پیکر گذشت
ز آن نمی آرد گدا بر در گذشت
گفتمش تو دیر زی کو در گذشت
بی تو این دارم یکی از سر گذشت
انتظار از حد شد و از مر گذشت
عمر در سودای یکدیگر گذشت
نالۀ کاوس بر گردون گذشت^۲
پایه شعر تو از خوشتر گذشت
آب شیرین شد چو بر شکر گذشت
گوهر نظمت بقدر از زر گذشت

یار در شیرینی از شکر گذشت
چون کنم چون انگبین آگاه نیست
باد زلفش را پریشان کرد دی
بی نیازم ز آن رقیبان چو دیو
منع را بر آستان خفته است سگ
دی مرا پرسید یار از حال صبر
آب چشمم بی تو بگذشت از سرم
او مرا طالب من او را عاشقم
راست چون لیلی و مجنون هر دو را
بر زمین افتاد بار عشق دوست
یار دی اشعار من میخواند، گفت
گفتم آری این عجب نبود از آنک
سیف فرغانی بیمن ذکر دوست

۳۲۷

دیدن روی تو را محرم نباشد چشم ما
دیده از جان ساخت باید دیدن روی ترا

۱- کذا فی الاصل ، شاید چنین باشد : می نیارم ...
۲- در اصل همچنین است .

از رخ و روی تو رنگی تابناک آمد بچشم
 وز سر زلف تو بوی سر بمهر آمد بما
 گر بیاد روی گلرنگ تو در خاکم نهند
 تا بحشر از تربت من لاله گون روید گیا
 نان لطف ای شاه در زنبیل فخرم ار نهی
 همچو من درویش شد چون تو توانگر را گدا
 گوهر عشقت که جان بی دلانش معدنست
 قلب ما را آنچنان آمد که مس را کیمیا
 از هوای تو هر آنکس را که در دل ذره بیست
 روز و شب گوهمچو ذره چرخ می زن در هوا
 از صف سردان راه عشق تو هر دم کند
 دفع تیر حادثه همچون سپر تیغ قضا
 عشقت از شیطان کند انسان و از انسان ملک
 آدمی از پشم قالی سازد از نی بوریا
 بر سر کویت چو عاشق پای در دامن کشد
 دست او او را چنان باشد که موسی را عصا
 جای عاشق درد و عالم هیچ کس نارد بدست
 کندران عالم که پای اوست آنجان نیست جا
 همچو عاشق را توجه در دو عالم سوی تست
 رو بدرگاه سلیمان کرد دهد از سبا
 سیف فرغانی برین در عذر گو حاجت بخواه
 نزد او هم عذر مقبولست و هم حاجت روا

با بت اندر کعبه نتوان رفت و باسگ در حرم
 بر در جانان اگر از خویشتن رفتی بیا
 سیف فرغانی چو غایب گردد از درگاه تو
 ذره را با مهر کی باشد دگر بار التقا

۳۲۸

ای غم عشق تو چون می طرب افزای دگر
 همچو من مانده در عشق تو شیدای دگر
 پیش ازین انده بیهوده همی خورد دلم
 بازم استند غم عشق تو ز غمهای دگر
 چون برون می نرود از دل من دانستم
 که غم عشق ترا نیست جزین جای دگر
 بجز از دیدن تو از تو چه خواهم چو مرا
 زین هوس می نرسد دل بتمنای دگر
 عالمی شیفته چشم و خط و خال تواند
 هر کسی از تو در افتاده بسودای دگر
 تو پس پرده و خلقی بتصور دارند
 هر یکی با رخ خوب تو تماشای دگر
 تا بود خسرو خوبان چو توشیرین صنمی
 مگس ما نکند میل بخلوای دگر
 بفلک رشوه دهم بُوکِ در آرم باری
 پاره‌یی در شب وصل تو ز شبهای دگر
 سیف فرغانی در کار غمت با دل خویش
 «هر شب اندیشه دگر کند و رای دگر»

۳۲۹

ای گنج غم نهاده بویرانه دلم
وی مسکن خیال تو کاشانه دلم
عشقت که با تصرف او خاک زر شود
این گنج او نهاد بویرانه دلم
رخ زرد کرد رویم از آن دم که نطع خویش
افکنده شاه مهر تو در خانه دلم
ز آن ساعتی که حلقه زلف تو دید و شد
زنجیر دار عشق تو دیوانه دلم
بر آتش هوای تو چون مرغ پربسوخت
از تاب شمع روی تو پروانه دلم
اندر ازل که عالم و آدم نبود بود
مجنون بکوی عشق تو همخانه دلم
گر قالبم چو تخم بیوسد بزیر خاک
آب از محبت تو خورد دانه دلم
چون دل ز بندگی تو داغ قبول یافت
تن جان نثار کرد بشکرانه دلم
پوشیده داشت [خواست] ز مردم حدیث او
پنهان نماند و گفته شد افسانه دلم

۳۳۰

گر بشنوی که ناله کند دردمند عشق
عیش مسکن اگر چه نباشی نژند عشق

درجان چو نور عشق نداری دلیت نیست
 زیرا که پای دل بود از بهر بند عشق
 رختی است بهر منزل جانها گلیم فقر
 رختی است بهر رستم دلها سمند عشق
 داروی جان و سرهم دلهای خسته اند
 قومی بتیر غمزه او دردمند عشق
 دامن ز خود فشانده و دست اندر آستین
 پای از جهان برون و سر اندر کمند عشق
 چون خوشه کوب خورده گاو جهان نیند
 زآن کرده اند دانه دل را سپند عشق
 جاه رفیع دنیی^۱ دون آرزو کنی
 با پست همتان ننشیند بلند عشق
 چندانک^۲ کار تو بپسند تو می رود
 می دانک^۳ خدمتی ز تو ناید پسند عشق
 عشقت ز زحمت دو جهان باز^۴ می خرد
 بفروش هرچه داری و بنیوش پند عشق
 اینست کار او که ببرد ترا ز تو
 واصل شوی چو صبر کنی برگزند عشق
 ای تلخ کام هستی خود مانده همچو سیف
 گر خوش دلی خواهی بدهان گیر قند عشق

**
**

۳۳۱

ای که رنگی ندیده از رویت دل من جان بداد بر بویت
 لاله کز رخ شه گلستان است سر بخش درکشید از رویت
 از پی رنگ و بو بنفشه و مشک خویشتن بسته اند بر سویت
 هر دو چشم زفته نک خفته است خفته در زیر طاق ابرویت
 بهر آشوبشان کند بیداد هر زمان غمزه سخن گویت
 استخوانی ز در برون انداز که چوسگ می دویم در کویت
 بس که بر جان بنده راه زدند حسن دل گیر و عشق دلجویت
 هر که بیند سرا همی گوید کز پی چیست این تک و پویت
 سخت سرگشته [ای]، بدانم سیف که چه چوگان رسید بر گویت

۳۳۲

ای گشته نهران از من پیدات همی جویم
 جای تو نمی دانم هرجات همی جویم
 بر من چو شوی پیدتا من در توشوم پنهان
 از من چو شوی پنهان پیدات همی جویم
 اندر سر هر مویی از تو طلبم روی
 هر چند نیم زیبا زیبات همی جویم
 چون تو بدلی نزدیک از چه زتوسن دورم
 هرجا که رود این دل آنجات همی جویم
 ز آن پای تو می بوسم کآنجاست سر زلفت
 یعنی سر زلفت را در پات همی جویم

هرچند تو پیدایی چون روز مرا در دل
 من شمع بدست دل شبهات همی جویم
 با دنیی و با عقبی وصل تو نیابد سیف
 دل از همه برکندم یکتات همی جویم

۳۳۳

چون ترا میل و مرا از تو شکیبایی نیست
 صبر خواهم که کنم لیک توانایی نیست
 مر ترا نیست بمن میل و شکیبایی هست
 بنده را همت بتو میل و شکیبایی نیست
 چه بود سود از آن عمر که بی دوست رود
 چه بود فایده از چشم جو بینایی نیست
 بر سرکوی تو در فید وفای خویشم
 ورنه نارفتنم ای دوست ز بی پای نیست
 من سگ گویم و هرجای مرا مأواییست
 بودنم بر در این خانه ز بی جایی نیست
 گفتمی از اهل زمان نیست وفایی کس را
 بنده را هست ولکن چو تو فرمایی نیست
 دل رهایی طلبد از تو بهر روی که هست
 و چه داند که چو روی تو بزبایی نیست
 در چو در بحر بود چون تو نباشد صافی
 گل چو بر شاخ بود چون تو بر عنایی نیست
 سیف فرغانی هر روز نیاید بر تو
 دولت آنک تو یکشب بر او آیی نیست

۳۳۴

ای چو فرهاد دلم عاشق شیرین لب
 نیست شیرین که ز فرهاد برای بوسی
 و چه شیرین صنمی تو که دهان من هست
 محاسب سال دگر بر سر کویت آرد
 طبع شوریده من این همه شیرین کاری
 سیف فرغانی چون وصف تومی کرد گرفت
 سستی اسشیم از باده دوشین لب
 سلاک خسرو طلبد شکر رنگین لب
 تا با سال خوش از بوسه پارین لب
 همچنین بی خودم از باده نوشین لب
 میکنند در سخن امروز بتلقین لب
 طبعم اندر شکر افشاندن آیین لب

۳۳۵

از تو تا کی حال ما باشد چنین
 هر زمان عشق تو گوید بطنز
 گویمش خون شد دل من در غمت
 هر کس از عشق تو دارد حاصلی
 من چو در عشق از کسی کمتر نیم
 من درین اندیشه ام کاندر جهان
 خود نپندارم وفا آید زمن
 بوسه یی درخواست کردم از لبش
 گفته اش جان میدهم، خندید و گفت
 از چو توشاهی که کس همچون تو نیست
 دلبرای سپسند کز درگاه تو
 با تو خود حالی کرا باشد چنین
 به کنم کار تو تا باشد چنین
 گویدم غم نیست تا باشد چنین
 بنده بی حاصل چرا باشد چنین
 از تو می پرسم روا باشد چنین
 هیچ خوبی بی وفا باشد چنین
 رو و موی گرا مرا باشد چنین
 گفت یعنی بی بها باشد چنین؟
 بوسه ارزان تر [ا] باشد چنین؟
 همچو من کس را سزا باشد چنین
 سیف فرغانی جدا باشد چنین

۳۳۶

خداوندا نگارم را بمن ده
 نگارم را خداوندا بمن ده

فلان را از میان جمله خوبان	خداوندا کرم فرما بمن ده
من از هستی خود سیر آمدمستم	سرا بستان ز من او را بمن ده
بگیر انصاف من بستانش امروز	و گرنی دامنش فردا بمن ده
رخش خورشید را هر روز گوید	تو معزولی، فرود آ، جا بمن ده
سرا جان از تن و او را ز خوبان	ترا سهل است بستان تا بمن ده
زمن این یکک غزل بستان ببوسی	تو شکر بیخور و حلوا بمن ده
توجانان منی زآن لعل جان بخش	اگر جانی خوهم جانا بمن ده
برای سیف فرغانی نگارا	ز زلفت یکک گره بگشا بمن ده

۳۳۷

دل در غم چون تویی وفایی	در بستم و می کشم جفایی
عمرت خوانم از آنک با کس	چون عمر نمی کنی وفایی
هر دور بهر کسیت میلی	هر لحظه بدیگریت رای
گر نیست دل تو راست با ما	می زن بدروغ سرحبایی
گم گشت و نشان همی نیابم	سسکین دل خویش را بجایی
در کوی خود از بپینی او را	از ما برسان بدو دعایی
در دل غم غیرتست ای دوست	در خانه کعبه بوریبایی
ای مرهم انده تو کرده	درد دل ریش را دوابی
وی مصلقه غم تو داده	آیینۀ روح را صفایی
گر سود کند زیان ندارد	در کوی تو گه گهی گدایی
سیف از غم عشق تو سپر کرد	گر تیغ برو کشد قضایی

۳۳۷

بی تو دانی حالم ای جان چون بود
دل خراب و دینده گریان چون بود

با چنین صبر و تحمل حال من
کز تو دور افتادم ای جان چون بود
تن چو از جان باز ماند سرده بیست
جان که دور افتد ز جانان چون بود
آنک سر بر زانوی وصل تو داشت
زیر دست و پای هجران چون بود
تو [چو] خورشیدی و من چون ذره بی
ذره بی خورشید تابان چون بود
تو گلستانی و من چون بلبل
حال بلبل بی گلستان چون بود
هجر و وصل تست چون موت و حیات
این یکی دیدیم تا آن چون بود
درد هجرت راست درمان از وصال
آزودم درد و درمان چون بود
در درون سیف فرغانی غمت
آتش اندر نی همی دان چون بود

۳۳۹

سرا درد دل غم جان می نگنجد درو جز عشق جانان می نگنجد
چنان پُرشد دلم از شادی عشق که اندر وی غم جان می نگنجد

نگارا عشق تو زآن عقل من برد	که در سلکی دوسلطان می نگنجد
غم تو گردن هستیم بشکست	دو سر در یک گریبان می نگنجد
دل عاشق زشادی بی نصیب است	فرح در بیتِ احزان می نگنجد
درون عاشقان زآن سان پراز تست	که دل نیز اندر ایشان می نگنجد
مرا عشق تو با دنیا و عقبی!	دو نانم بر یکی خوان می نگنجد
برویت نسبتی کردیم گل را	ز شادی در گلستان می نگنجد
چو آمد عشق تو من رستم از دست	بهر جا کین نشست آن می نگنجد
دل تنگ احتمال عشق نکند	سریر شه در ارمان می نگنجد
برو خیمه سزن در خانه آنرا	که خرگه در بیابان می نگنجد
درین ره سیف فرغانی نگنجد	وزغ در آب حیوان می نگنجد
زمین را جا کجا باشد بر آن اوج	که دروی چرخ گردان می نگنجد

۳۴۰

توی که زلف و رخت رو بکفر و دین دارد
که هر دو تا با بد رنگ آن و این دارد

کسی که نقش رخ و زلف تست در دل او
مُوحَدِیْسَت که در سینه کفر و دین دارد

حدیث زلف تو بسیار گفتم و چکنم
مرا غم تو پریشان سخن چنین دارد

چه دلبری تو که نازاده مریم حسنت
هزار عیسی گویا در آستین دارد

بزیر سایه زلف از قفات می تا بد
همان شعاع که خورشید در جبین دارد

چو آفتاب رخت دید آسمان میخواست
 که همچو سایه ترا روی بر زمین دارد
 خط تو سلسله از مشک بر قمر بندد
 لب تو پای مگس را در انگبین دارد
 بتلخ گویی آن لب شکایت از که کنم
 چو بخت شورسمنش هر زمان برین دارد
 بغمزه ریخته ای خون سیف فرغانی
 مگر که چشم تو از مردسی همین دارد

۳۴۱

مدتی شد که من از عشق تو سودا دارم
 غم و اندوه ترا در دل و جان جا دارم
 یوسف مصر ملاحی شدی ای جان عزیز
 ورنه من با تو چرا مهر زلیخا دارم
 گوئیم دست بدار از خود و در ما پیوند
 خود مرا دست کجا تا ز خودش وا دارم
 حور فردوس مرا گر بتما طلبد
 من نه آنم که بغیر از تو تمنا دارم
 گرچه آنجا که توی می‌نرسم از سر جهد
 پایم ار چند که اینجاست دل آنجا دارم
 یک‌بیک جز تو فراموش کنم و بردو جهان
 چار تکبیر بگویم چو ترا یاد آرم

ور ز صحرا بسوی خانه روم بی یادت
 همچو خر بهر علف روی بصحرا دارم
 چونک دریای دل از سوج غمت درشورست
 من کی یک قطره آبم دل دریا دارم
 من درین خانه برای تو مقیمم ورنی
 قبه‌یی برتر ازین گنبد اعلا دارم
 وعده وصل ترا خلق جهان منتظرند
 این توقع نه من دلشده تنها دارم
 چهره زرد مرا هر که ببیند داند
 که من از آل رخت این همه تمغا دارم
 سیف فرغالی هر روز چو سعدی گوید
 این منم بی تو که پروای تماشا دارم

۳۴۲

ای از خمار چشم تو آشوب در جهان
 وی لعل مدح گفته لب‌ت را بصد زبان
 ای نو شده بعهد تو آیین دلبری
 وی بر شکسته حسن تو بازار دلبران
 از دل نهم نشانه و از جان کنم سپر
 چون تیر غمزه را تو زابرو کنی کمان
 در سایه دو زلف تو پیدا نمی شود
 بر آفتاب روی تو یک ذره آن دهان
 جانست بوسه تو و مردم در انتظار
 تا کی بود که با تو رسد کار من بیجان

اندر محیط عشق تو ای مرکز جمال
 کان هست همچو دایره وهم بی کران
 باید نشان نقطه سر خود گذاشتن
 پرگار وار اگر نهی پای در میان
 ما را از آن برون درت جای کرده اند
 تا روز و شب چو پرده ببوسیم آستان
 آنها که در عشق تو دردل نهفته اند
 همچون صدف شده اند زغم جمله استخوان
 بر هفت چرخ پای نهادند و یافتند
 ز آن سوی شش جهت سرکوی ترانشان
 آب حیات راست چو آتش بسنگ در
 گویی که مضمراست در آن لعل درفشان
 در عالمی که و هم اشارت بدان کند
 نی دوست راست منزل و نی روح را مکان
 ای بر بساط نظم شهی گشته همچو سیف
 معنی چو رخ نمود تو اسب سخن بران

۳۴۳

من چو از جان شده ام عاشق آن روی نکو
 آخر این عشق مرا با تو سبب چیست بگو
 از خودم بوی تومی آید و این نیست عجب
 هر چه را با گل و [با] مشک نهی گیرد بو
 من چو با روی تو همچون مگس با شکر
 بیش همچون مگس ای دوست مرا نم از رو

تیر مژگان ترا همچو هدف سازم دل
 چون کشتی بر سپر روی کمان ابرو
 باغ حسن تو مگر کارگه سامریست
 گل فسون گرشده اندر وی و نرگس جاذو
 چون لب ت در دهن جام کنند آب حیات
 خون ازین غصه برآرم چو صراحی زگلو
 دست در گردن خود ساعد سیمین ترا
 کس ندیده است مگر دو لب زرین بازو
 سیف فرغانی از شعر عسل می سازد
 غم او در دل تو همچو مگس در کندو
 طبع شاعر نکند وصف تو چون خاطر من
 آب هرگز نرود راست چو کژ باشد جو

۳۴۴

ای همچو من بسی را عشق تو زار کشته
 وین دل بتیغ هجرت شد چند بار کشته
 تو بی نیاز و هر یک از عاشقان رویت
 در کارگاه شوق چندین هزار کشته
 بر بوی جام وصلت دیدیم جان و دل را
 این مست شوق گشته و آنرا خمار کشته
 آهوی چشم سستت با غمزه چو ناوک
 شیران صف شکن را اندر شکار کشته
 در روزگار حسنت من عالمی ز عشقم
 وصل تو عالمی را در انتظار کشته

در دست تو دل من چندین چه کار دارد
 کانگشت تو نیارد اندر شمار کشته
 هرگز بود که خود را بینم چوسیف‌روزی
 بر آستان کویت افتاده زار کشته
 ترکان غمزۀ تو کشتند عاشقانرا
 آری بدیع نبود در کار زار کشته

۳۴۵

با سر زلف تو صعبست مسلمان بوذن
 با رخت خود نتوان بسته ایمان بوذن
 من چواندر سرگیسوی تو بستم دل خویش
 پس مرا چاره نباشد ز پریشان بوذن
 گل چواندام تو میخواست که باشد نیکو
 کارزومی کند او را همه تن جان بوذن
 غرقه بحر فراق تو [و] تشنه وصل
 وینچنین تا باید بهر تو بتوان بوذن
 کز پی دانه در همچو صدف می شاید
 غرق دریا شدن و تشنه باران بوذن
 بگدایی درت فخر کنم در هر کوی
 من که عار آیدم از خسرو و سلطان بوذن
 گرچه با آتش سودای تو باید چون شمع
 هرشب از سوز دل سوخته گریان بوذن
 روز با درد تو از غیر تو مرگی دگرست
 دل بیمار مرا طالب درمان بوذن

بی رخ لیلی اگر کوه گرفتیم چه عجب
 من خو کرده چو منجنون بیابان بوذن
 عشق میدان و درو هست قدم جان بازی
 با چنین پای توان بر سر میدان بوذن
 سیف فرغانی از خود بروار سرد رهی
 تا بخود باشی نتوانی از ایشان بوذن

۳۴۶

ای پیش تو ماه آسمان خیره
 در چشم تو روی مردمی پیدا
 بر درج دُرت ز لعل پیرایه
 با چشم تونر گس است هم خوابه
 همواره درون من بتو مایل
 شیرین سخن تو تلخ شد با ما
 سیف از در تو شکسته باز آمد
 چون لشکر کافر از در پیره^۱

۳۴۷

ای بدل کرده آشنایی را
 خوی تیز از برای آن نبود
 در فراق چو مرغ محبوسم
 سزه در خون چو دست قصابست
 شمع رخساره تو می طلبم
 آفتابی و بی تو نوری نیست
 بر گزیده ز ما جدایی را
 که ببرند آشنایی را
 که تصور کند رهایی را
 بی تو مر دیده سنایی را
 همچو پروانه روشنایی را
 ذره بی این دل هوایی را

۱ - در حاشیه نسخه درباره «بیره» چنین نوشته شده است: «بیره اسم قلعه علی شاطیء
 الفرات من ارض دیار بکر قریب بلاد الشام»

عندلیبیم بجان همی جویم
 بی جمالت چو سیف فرغانی
 برگ گل دفع بینوایی را
 ترک کردم سخن سرایی را
 چاره کارها بجستم و دید
 چاره وصل است بی شمایی را

۳۴۸

دوشم اسباب عیش نیکو بود
 اندر آن خلوت بهشت آیین
 خلوتم با نگار دلجو بود
 غیر من هرچ بود نیکو بود
 با دلارام من سرا تا روز
 سینته برسینه روی بر رو بود
 سخنش چاشنی شکر داشت
 دهنش پسته سخن گو بود
 نکنی باور ار ترا گویم
 که چه سیمین بروسمن بو بود
 بود در دست شاه چون چوگان
 آنک در پای اسب چون گو بود
 آسیای مراد را همه شب
 سنگ بر چرخ و آب درجو بود
 من بنور جمال او خود را
 چون نکو بنگریستم او بود
 زنگی شب چراغ ماه بدست
 باسبان وار بر سر کوب بود
 دوری از دوست، سیف فرغانی
 گر ز توتا تو یکم سرمو بود

۳۴۹

ای در سرمن از لب میگون تو مستی
 با عشق تو در من اثری نیست ز هستی
 با چشم خوش دلکش تو نسبت نرگس
 چون نسبت چشم است بیماری مستی
 از جای برو گو دل و جان چون تو بجایی
 وز دست برو گو دو جهان چون تو بدستی
 سر زیر لگد کوب غم آریم چو هستیم
 در کوی تو راضی شده چون خاک پیستی

هرگز بخلاف تو نبندم نگشایم
دستی که تو بگشادی و پایی که تویستی
آن عقل که سرمایه دعویست ربودی
و آن توبه که سر لشکر تقویست شکستی
ای عشق ز تو جان نبرد دل که درین بحر
او ماهی طعمه طلبست و تو چوشستی
ای سیف نکویان جهان قید تو بودند
در دام وی افتادی و از جمله برستی

۳۵۰

ترا بصحبت ما سر[فر] و نمی آید
بدور حسن تو بیرون عاشقی کاری
دلم بروی تو هرگز نمی کند نظری
همی خورند غم آشنا و بیگانه
ترا زیست دروسنگ خویشتن داری
قرار داد که آیم بدیدن تو شبی
دلم وصال تو می خواهد اینچنین دولت
نبود با تو مرا عشق روز گاری از آن
چرا نمی کند اندیشه سیف فرغانی
زبنده شرم چه داری بگو نمی آید
ببازموده ام از من نکو نمی آید
که تیر غمزه شوخت برو نمی آید
که چون بنزد تو آن ماه رو نمی آید
چنانک جز بزرش سر فرو نمی آید
کنون قرار ز من رفت و او نمی آید
بصبر یافت توان و این ازو نمی آید
بروز گار تغییر درو نمی آید
که هیچ حاصل ازین گفتگو نمی آید

۳۵۱

گر خوش کند لب تو دهانم ببوسه یی
خواهم ز جور تو گلّه کردن پیاذ شاه
در حسرت کنار تو جانم بلب رسید
ای جان مکن گرانی و یکبار برب لب آی
خرم شود ز لعل تو جانم ببوسه یی
گر عاقلی بگیر دهانم ببوسه یی
زین ورطه لطف کن برهانم ببوسه یی
باشد که من ترا برسانم ببوسه یی

گفتم که جان من بستان بوسه‌یی بده
 گر آن لب و دهان که تو داری مرا بود
 دیدی که من زبان شکایت خوهم گشاد
 زنده کنند مرده باب دهان من
 یکبار دیگرم بکنار ولبت رسان
 گویی لب من از شکر و قند خوشتر است
 در کار عشق جان و دلی داشتم چو سیف
 گفتمی هزار جان نستانم بوسه‌یی
 سلک دو کون را بستانم بوسه‌یی
 کردی فسون و بست زبانم بوسه‌یی
 گریبا تو کام خویش برانم بوسه‌یی
 ای برده حاصل دو جهانم بوسه‌یی
 من لذت لب تو چه دانم بوسه‌یی
 اینم بعشوه‌یی شد و آنم بوسه‌یی

۳۵۲

مرا گفت دل چون چنین یار داری
 نه در سلک من چون توی دوست دارم
 چو چشم تو بینم بروی تو گویم
 منم بی تو دل تنگ و بر تو بیک جو(؟)
 ز گلزار وصلت کرا رنگ باشد
 من ونیم جانی و وصلت چه گویی
 مرا از پی روز وصل خود ای مه
 بمن کی رسد نوبت وصلت آخر
 ترا چون ز من بهتری فخر نبود
 اگرچه چو لیلی عزیزی نشاید
 کمین عاشقت سیف فرغانی و تو
 چو بلبل همی گو که گلزار داری
 نه در حسن تو چون خودی یار داری
 که ای ماه چونی ز بیمار داری
 که از من ملالت بخوار داری
 که چندین رقیبان چون خار داری
 توانگر تر از من خریدار داری؟
 همه شب چو استاره بیدار داری
 که چون من هزاران طلب کار داری
 چگویم گر از چون منی عار داری
 که معنون خود را چنین خوار داری
 ازو کمتر امروز بسیار داری

۳۵۳

در آن زمان که دلم میل با جمالی داشت
 نبود بی‌خبر از سر عشق و حالی داشت

ز لطف معنی حسن ورا کمالی بود
 ز عشق صورت حال رهی جمالی داشت
 ز کان لطفش گویی برو فشانده بود
 هرآن جواهر مخزون که حق تعالی داشت
 بعون طالع سعد آسمان همّت من
 ز روی او مه و از ابروش هلالی داشت
 چو صفحهای رخس روی روزگار رهی
 ز عشق چهره او دل فریب خالی داشت
 چو ذره بودم و با آفتاب قریم بود
 ستاره بودم و با ماه اتصالی داشت
 اگروصال همی خواست در زمان می یافت
 ورنه بساط همی کرد دل سجالی داشت
 ز حال دل چو بگفتم بجان جوابم داد
 که در مشاهده من بودم او خیالی داشت
 مثال جان من آن روز همچو ریحان بود
 که در سراچه قرب از بدن سفالی داشت
 جمال دوست ز هر پرده جلوه خود کرد
 کسی ندید که اهلیت وصالی داشت
 در آن دیار که یوسف رخی پدید آمد
 خرید و سود کند هر کسی که مالی داشت

۳۵۴

ای بت پسته دهن وقت تو چون ناست خوش

عیش تلخ من از آن چشم چو باد است خوش

کتابخانه هیئت مسلمانان
 خیابان آذربایجان
 تهران
 دبیر: سید محمد
 دبیر: سید محمد

بگل روی خود ایام مرا خوش کردی
 باد چون موسم گل جمله ایامت خوش
 می کنم ناله ز عشق تو چو بلبل که مرا
 همچو اندام گل آمد گل اندامت خوش
 با رهی گر بکنی سرکشی و نازت خوب
 درسماع ار بروی جنبش و آرامت خوش
 دوش بخت من شوریده درآمد از خواب
 مژده بی داد بمن راست چو پیغامت خوش
 کز می عشق اگر چند دهانت تلخ است
 عاقبت هم چو لب خویش کند کامت خوش
 گرچه در عشق بسی رنج کشیدی ز آغاز
 رو که چون قصه یوسف شود انجامت خوش
 بود باید ز برای شب وصلش امروز
 باغم هجر وی ای خواجه بنا کامت خوش
 ای ز انعام تو خلقی شده بی اندیشه
 چند باشیم باندیشه انعامت خوش
 سیف فرغانی از ذکر تو ایام مرا
 می کند همچو دل خویش بدشنامت خوش

۳۵۵

کسی که همچو تو از لب شکر فروش بود
 اگر بیاد لبش می خوردند نوش بود
 کسی که عشق تو بروی گذر کند چون برق
 چو ابر گیرد و چون رعد درخروش بود

ز عشق همچو توای اضطراب من چه عجب
 که آب بر سر آتش نهند جوش بود
 چو دل ربودی از ابرام من ملول مشو
 که در معامله درویش سخت کوش بود
 ترا بنقدِ روانِ سخن خریدارم
 از آنکِ شاعرِ مفاسِ سخن فروش بود
 بدور حسن تو گویم سخن چو قاعده نیست
 که عندلیب بایام گل خموش بود
 بنزد تو سخن آورد سیف فرغانی
 و گرنه لایق این در کدام گوش بود

۳۵۶

ای رخ خوب تو آفتاب جهان سوز
 شوق لقاء تو باده طرب انگیز
 در دل مجنون چه سوز بود زلیلی
 خلق جهان مختلف شدند نگارا
 کرد سیه دل مرا بدود ملامت
 رو غم آن ماهرو مخور که ندارد
 در ره سودای او مباش کم از شمع
 با که توان گفت سر عشق چو با خود
 در سخن ارگرم گشت سیف از آن گشت
 عشق تو چون آتش فراق توجان سوز
 عشق جمال تو آتشی است جهان سوز
 هست مرا از توای نگار همان سوز
 پرده برانداز از آن یقین گمان سوز
 عقل که چون همزم تراست گران سوز
 هر دهنی تاب آن طعام دهان سوز
 گر نکشندت برو بمیر در آن سوز
 دم نتوان زد ازین حدیث زبان سوز
 تا بدلی در فتد ازین سخنان سوز

۳۵۷

مرا بنزد تو بهر نشست جایی نی
 ز بهر جستن تو تا دلم زجا برخاست
 مرا ز دست تو بهر گریز پایی نی
 بین که با سر کویت نشست جایی نی

منم زخویشان بیگانه بهر تو [و] مرا
 چو گل بخوبی صد برگ کشته ای و مرا
 جهان پراز گل ولاله شده ولی بی تو
 چو ذره بی تو وجودم تن است و جانی نی
 بحال خود چون نظر کردم از تویی پرسم
 گریز از تو و جز تو گریز گاهی نیست
 غم تراست مسلم زحاکمان امروز
 از آستان جلالت بپرس تا هرگز
 بجان رسید کنون کار سیف فرغانی
 بجز سگ تو در بن کوی آشنایی نی
 چو عندلیب بهنگام دی نوایی نی
 مرا چو آب بایام گل صفایی نی
 چو آفتاب همه رویی و قفایی نی
 که هیچ باشد ازین صعبتر بلایی نی
 شکایت از تو و غیر از تو پادشایی نی
 که خون بریزد و اندر میان بهایی نی
 زده است حلقه برین در چومن گدایی نی
 سقیم در خطر و درد را دوایی نی

۳۵۸

زهی با لعل میگونت شکر هیچ
 عزیزش کن بدنجان گر بیفتد
 دلم را در نظر آمد دهانت
 عرق بر عارض تو آب بر آب
 ز وصف آن دهان من در شگفتم
 من از عشق تو افتاده بدین حال
 چنان بیگانه کشتستی که گویی
 نشستم سالها بر خوان عشقت
 دلی از سیف فرغانی بپردی
 خهی با روی پر نورت قمر هیچ
 ملاقاتی لبثت را با شکر هیچ
 عجب چون آما او را در نظر هیچ
 حدیثم در دهانت هیچ در هیچ
 که مردم چون سخن گویند بر هیچ
 نمی پرسی ز حال من خبر هیچ
 ندیدستی مرا بر ره گذر هیچ
 بجز حسرت ندیدم ما حاضر هیچ
 چه آوردی تو ما را از سفر هیچ

۳۵۹

زهی با لعل تو شهید و شکر هیچ
 لبم را بر لبثت نه تا بینم
 دهانت دیدم و آن گشت باطل
 خهی با روی تو شمس و قمر هیچ
 که با او نسبتی دارد شکر هیچ
 که می گفتم نباید در نظر هیچ

وزین معنی عجب دارم که چون من
 ز دندان تو نیز اندر شگفتم
 جهانی دل نهادستند بر هیچ
 که چندین درنهان چونست در هیچ
 کچون عمرت ندیدم بر گذر هیچ
 ندارند الفتی با یکدگر هیچ
 تو مست حسن و من مست تو و نیست
 ترا از من سرا از خود خبر هیچ
 همی ترسم که عشق سیف با تو
 شود چون کار دنیا سر بسر هیچ

۳۶۰

روز عمرم بزوال آمد و شب نیز رسید
 شب هجران ترا خود سحری نیست پدید
 در شب هجر بیا شمع وصالی بفروز
 در چنین شب بچنان شمع توان روی تو دید
 بر سرکوی تو دوش از سر رقت بر من
 همه شب صبح دعا خواند و در آخر بدید
 عشق چون شست در انداخت بقصد جانم
 زین دل آب شده صبر چو ماهی بر مید
 چون خیال تو از دیده بشد در طلبش
 اشکم از چشم روان گشت و بهر روی دوید
 سست پیوند کسی باشد در مذهب عشق
 که بتیغ اجلس از تو توانند برید
 بی تو یک لحظه که بر من گذرد پندارم
 هفته بی می روذ و [هفته؟] بده روز کشید
 سعدیا من بجواب تو سخنها گفتم
 چه از آن به که مرا با تو بود گفت و شنید

گفتمش یک سخن من بشنود رحق خویش
 زر طلب کرد که در گوش کند سروارید
 گر بیجان حکم کند دوست خلافتش نکنم
 کاعتراضی نکند بر سخن پیر مُرید
 سیف فرغانی خواهی که بوصلش برسی
 صدق دل همره جان کن که سخن نیست مفید

۳۶۱

بکوش تا بنشینیم یک نفس با هم
 تو و رهی تو شیرینی و مگس با هم
 تو آفتابی و ما با تو چون شب و صبحیم
 که نیست صحبت ما غیر یک نفس با هم
 بر آرد آتش غیرت زیانه چون بینم
 تو و ورقیب ترا همچو آب و خس با هم
 تو سرغ زیرکی و این قدر نمی دانی
 که کبک وزاغ نزیبد بیک قفس با هم
 نه من اسیر هوای تو که خلاق جهان
 شریک همادگردد اندرین هوس با هم
 اگر تو عاشقی ای دل بگو بترك مراد
 مراد و عشق کجا دیده است کس با هم
 بوصل ما بهم ارشوق را فتور بود
 بهجر راضیم این رشته گومرس با هم

بآرزوی مجرد بساز در ره عشق
 که هر دو نیست مهیا و دست رس با هم
 وجود خویش و وصال تو میخوهم لکن
 میسر نشود این دو ملتئم با هم
 چگونه جمع شود عشق یار و هستی ما
 کجا بخانه برد دزد را عسس با هم
 جدا شواز خود در عشق سیف فرغانی
 که جمع می نشود طیب و نجس با هم

۳۶۲

جان از آن دلستان دریغ مدار	ای دل از دوست جان دریغ مدار
نظر از عاشقان دریغ مدار	ماه رویا تو هم ز روی کرم
نور خویش از جهان دریغ مدار	آفتابی بر آسمان جمال
میوه از باغبان دریغ مدار	من ز چشم بدان رقیب توام
شکری ز آن لبان دریغ مدار	طوطی خوش سخن منم از من
آب از تشنگان دریغ مدار	لب نوشینت آب حیوانست
خواب از پاسبان دریغ مدار	سست خوابست چشم مخمورت
رطب از استخوان دریغ مدار	لب بدنجان من سپار و بختسب
سخنی از کسان دریغ مدار	صحبت از نا کسان دریغت نیست
ز آن گدا پیشه نان دریغ مدار	بر در تست سیف فرغانی
این اگر نیست آن دریغ مدار	از تو ما را سلام یا دشنام

۳۶۳

ماه نو در حسرت از ابروی تو	شرم دارد آفتاب از روی تو
شانه و صافی اندر موی تو	بشکند مشاطگان نطق را

هر کجا رنگی است بویی می برم	گرچه هر رنگی ندارد بوی تو
من بدم ماه تمام، اکنون شدم	چون هلال از آفتاب روی تو
عیب خود بیند کنون کآینه ساخت	روی خورشید از رخ نیکوی تو
تا نگردانید روی از سوی خود	هیچ عاشق ره نداند سوی تو
آینه تا پشت بر عالم نکرد	یک نفس نشست رو با روی تو
سیف فرغانی نیابد در جهان	همنشینی به ز خاک کوی تو
خاک زد در چشم سحر سامری	معجزات نرگس جادوی تو

۳۶۴

آن زمانی که ترا عزم سفر خواهد بود
بس دل و دیده که در خون جگر خواهد بود

مرو ای دوست که مر ناوک هجران ترا
در دل ما نه که در سنگ اثر خواهد بود

مرو ای دوست مرو و بر روی زود بیا
که مرا چشم بره گوش پدر خواهد بود

صفحه عارض خوش خط تو چون یاد کنم
همچو اعراب دلم زیر و زبر خواهد بود

ای ز خورشید سبق برده بدان روی بگو
که شب هجر ترا هیچ سحر خواهد بود؟

سیف فرغانی در عشق تو می گفت مگر
شاخ او مید مرا وصل تو بر خواهد بود

در ضمیرش نگذشت آنک درخت عشقت
آن نهالست که هجرانش ثمر خواهد بود

۳۶۵

دلبرم عزم سفر کرد و روان خواهد شد
 در دلم آنچه همی گشت چنان خواهد شد
 او چو آبست و من سوخته با دیده تر
 خشک لب ماندم و آن آب روان خواهد شد
 بود پیگانه ز من چون بر من نایمه بود
 از برم چون برود باز همان خواهد شد
 از پی گریه مرا چشم شود جمله مسام
 وز پی ناله مرا موی زبان خواهد شد
 می رود نیستش اندیشه که مردم گویند
 که فلان کشته هجران فلان خواهد شد
 دلبرا در دل من از غم تو سوداییست
 که مرا جان و سر اندر سر آن خواهد شد
 جان من بودی و چون نیت رفتن کردی
 از من دل شده شک نیست که جان خواهد شد
 دیده چون روی تومی دید دلم فارغ بود
 چون ز چشمم بروی دل نگران خواهد شد
 از برای دل تو غصه هجرت بخورم
 و رچه جانیم درین غصه زیان خواهد شد
 بر من از بار فراق تو چو عنان بر تابی
 دل من همچو رکاب تو گران خواهد شد
 دل که در حوصله انده تو یک لقمه است
 تا غم تو بخورد جمله دهان خواهد شد

۳۶۶

با رخ خوب تو قمر چه بود	بالب لعل تو شکر چه بود
پیش گفتار تو شکر چه زند	پیش رخسار تو قمر چه بود
آرزو دارم از تو من نظری	خود سرا آرزو دگر چه بود
وعدها کردی و نکرد وفا	ای بخیل آخرین قدر چه بود
جان دهم در بهای وصل تولیک	قیمت جان مختصر چه بود
گوهر کان جسم ما جانست	چون بدادیم قدر زر چه بود
بدهان دلی ز جان شده سیر	بخورم جز غم تو هر چه بود
چند گویی بمن که خواهم رفت	آخر این رفتن تو بر چه بود
غرضت قصد سیف فرغا نیست	ورنه مقصودت از سفر چه بود

۳۶۷

روی پنهان کن که آرام دل از من می‌بری
هوشم از سر می‌ربایی جانم از تن می‌بری

این چه دلداری بود جانا که با من ساعتی
می‌نیاراسی و آرام دل از من می‌بری

گفته‌ای نزد تو آیم بر من این منت منه
گریبایی ز آب چشمم در بدامن می‌بری

ور سرا بی التفاتی می‌کنی ز آن باک نیست
کردلم سودای خود [چون] زنگ از آهن می‌بری

بار قیام از من شکایت کرده‌ای ای بی‌وفا
ماجرای دوست تا کی پیش دشمن می‌بری

در شب زلفت نهان کن آن رخ چون روز را
کاب روی مهر و سه زان روی روشن می‌بری

ز آن رخ همچون گل وزلف چوسنبیل درچمن
 آتش لاله نشانندی و آب سوسن می بری
 در شب تیره بتابی بر دلم از راه چشم
 همچو ماه از بام گردون ره برون می بری
 دوش درستی از آن لب بوسه پی بر بوزه اند
 در عوض کده سید هم گره بر من آن ظن می بری
 سیف فرغانی چو سعدی نزد آن دلبر سخن
 در بدریا می فرستی زر بمعدن می بری

۳۶۸

عاشقانرا در ره عشق آرمیدن شرط نیست
 وصل جانانرا نصیب خویش دیدن شرط نیست
 بر بلا و نعمت ارحمت دهد چون زان اوست
 نعمتش را بر بالای او گزیدن شرط نیست
 گر ترا سودای خورشید جمال او بود
 همچو سایه در پی مردم دویدن شرط نیست
 آتش سودای او چون تیز گشت از باد شوق
 همچو آب تیره با خاک آرمیدن شرط نیست
 گرچه نزد عاشقان او که صاحب دولتند
 زین چنین محنت بجان خود را خریدن شرط نیست
 همچو آن دریا دلان جان بند کن زیرا هنوز
 راه باقی داری از یاران بریدن شرط نیست

چون سگ و چون مرغ باش اندر شکار و صلیار
 کزد و یزدن چون بمانی جز پریدن شرط نیست
 تا بصدر صفت و صلت رساند لطف دوست
 زین و حل پای طلب بیرون کشیدن شرط نیست
 دی تمنای وصال دوست کردم عشق گفت
 زهرغم کم خورده ای شکر مزیدن شرط نیست
 آب عزت درد هان کن خاک پایش بوسه ده
 ز آنک این معشوق را بر لب گزیدن شرط نیست
 اندران مجلس که نقل عاشقان ریزد زلب
 هر مگس را ذوق این شکر چشیدن شرط نیست
 رو ببوی از دور قانع شو که در گلزار او
 خیره چون باد صبا بر گل وزیدن شرط نیست
 سیف فرغانی برو تسلیم حکم عشق شو
 چون گرفتار آمدی بر خود طپیدن شرط نیست

۳۶۹

چون کنم ای جان مرا از چون تو یاری چاره نیست
 غمخور عشقم مرا از غمگساری چاره نیست
 گرچه عشقت چاره دارد از هزاران همچو ما
 چاره ما کن که ما را از تو باری چاره نیست
 پایدار آمد سر زلفت بدست دیگران
 آخر اندر چنگ ما از چند تازی چاره نیست
 تن بزن در هجر او ای دل که اندر کوی عشق
 تا بدانی قدر وصل از انتظاری چاره نیست

از سر رحم ای رفیقان بنده را یاری کنید
 کین زپا افتاده را از دست یاری چاره نیست
 راحت دیدار جانان نیست بی رنج رقیب
 هر کجا باشد گلی آنجا ز خاری چاره نیست
 بی گمان چون مرکب سلطان [ز] جایی بگذرد
 دیده نظارگی را از غباری چاره نیست
 در شب وصلش بسی اندیشه کردم از فراق
 هر که می نوشید او را از خماری چاره نیست
 در جهان افسانه [بی] شد سیف فرغانی بعشق
 عاشقان هستند لیک از نامداری چاره نیست

۳۷۰

آه درد سرا دوا که کند	چون مرا دردمند هجرش کرد
از خدا وصل اوست حاجت من	من بدست آورم وصالش لیک
دادن دل بنو صواب نبود	لایقست او بهر وفا که کنم
دی مرا دید ، داد دشنامی	ای توانگر بحسن غیر از تو
وصل تو دولتتست تا که بزد	جان بمرگ از زتن جدا گردد
سیف فرغانی از سر این کوی	

چاره کارم ای خدا که کند
 غیر وصلش مرا دوا که کند
 حاجت من جز او روا که کند
 ملک عالم بمن رها که کند
 در جهان جز من این خطا که کند
 راضیم من بهر جفا که کند
 اینچنین لطف دوست با که کند
 جود با همچو من گدا که کند
 ذکر تو طاعتتست تا که کند
 مهتر از جان من جدا که کند
 چون تو رفتی حدیث ما که کند

۳۷۱

دلبرا عشق تو نه کار منست وین که دارم نه اختیار منست
 آب چشم من آرزوی تو بوذ آرزوی تو در کنار منست
 آنچه از لطف و نیکوی درتست همه آشوب روزگار منست
 تا غمت در درون سینۀ ماست سرگ بیرون در انتظار منست
 عشق تا چنگ در دل من زد سطریش نالهای زار منست
 شب ز افغان من نمی خسبذ هرکرا خانه در جوار منست
 خار تو در ره منست چو گل پای من در ره تو خار منست
 دوش سلطان حسنت از سرکبر با خیالت که یار غار منست
 سخنی در هلاک من می گفت غم عشق تو گفت کار منست
 سیف فرغانی از سر تسلیم با غم تو که غمگسار منست
 گفت گرد من از میان برگیر که هوا تیره از غبار منست

۳۷۲

ای فغان بی دلان از چشم شوخ شنگ تو
 تیره روز عاشقان از طره شبرنگ تو
 تاریخ تو دیده بودم پیش ازین در روی کار (؟)
 آنچه اکنون می کشم از چشم شوخ شنگ تو
 چون بگفت آیی، سخن ای دلبر شیرین زبان
 از شکر شاخیمست گویی در دهان تنگ تو
 در جهان دلبری ای راحت جان جفت نیست
 طاق ابروی ترا جز چشم پرنیرنگ تو

در سماع اربنگری چون زیر بایم^۱ درخورست
 نالهای زار من با لحن تیز آهنگ تو
 چون مه از خورشید رویت روشنم کن پیش از آنک
 زرد رخ گردهم چو کلمک از خط سبزارنگ تو
 گشت تنها چون در آمد درد ما عشق تو
 گشت روشن چون گرفت آینه مارنگ تو
 گر می عشقت ازین دستت از یک جام او
 شیشه پرهیز خلقی بشکنند بر سنگ تو
 همچو نام نیک جمله خلق خواهانت شوند
 سیف فرغانی اگر تو وا رهی از ننگ تو

۳۷۳

نگارا بار عشقت را دل و جان بر نمی تابد
 چه جای جان و دل باشد که دو جهان بر نمی تابد
 چو در دل رخت خود بنهاد تن بگیریزد اندر جان
 چو بر جان بار خود افگند تن جان بر نمی تابد
 فلک را طاقت آن نی و انجم را کجا زهره
 ملک را قدرت آن نی و انسان بر نمی تابد
 سپاه عشق می آید سوی میدان دل کم کن
 سواری چند از آن لشکر که میدان بر نمی تابد
 ترا که بریست از خوبی که در هر سر نمی گنجد
 مرا در دیست از عشقت که در مان بر نمی تابد
 دل من شیر خوار لطف و قوتش قهر شد جانا
 مزاج شیر خوارانرا غذا نان بر نمی تابد

خیالت در دلم بنشست و این غم بر نمی خیزد
 مرا یکک تخت درخانه دو سلطان بر نمی تابد

اگر در دین رویت نمایم سعی معذورم
 دلم با وصل خو کرده است هجران بر نمی تابد
 گرفتم کین دل غمگین بقوت همچو آهن شد
 نیارد تاب آن زخمی که سندان بر نمی تابد
 اگر خصمان خون آشام پیش آیند عاشق را
 گرش تو پشت باشی روز خصمان بر نمی تابد
 برای وصل آن دلبر حدیث جان خود دیگر
 مگو ای سیف فرغانی که جانان بر نمی تابد

۳۷۴

ای غمت همشین بیداران	در غمت مست گشته هشیاران
غم تو نقد جان بنسیه وصل	برده از کیسه خریداران
چشم عیار پیشه تو بر یخت	بسر غمزه خون عیاران
پیش چشمت که مستی همه زوست	زده بر سنگ شیشه خماران
در سر زلف تو چو پای دلم	چشم تو بسته دست طراران
اندر اقلیم عشق تو بیم است	ملک الموت را ز بیماران
چون گروهی بعشق جان دادند	من چرا کم زنم ز همکاران
جان دهم در غم تو و نبرم	بقیامت خجالت از یاران
شادمانم از آنک کشته شدند	به زمن در غم تو بسیاران
ناگزیر است عشق را محنت	پاسبانند گنج را ساران
هر کجا باذ عشق تو بوزید	زنده دل گردذ آتشی از باران

بی طلب دیگری بتونزدیک تو چرا دوری از طلب کاران
دل بتو داد سیف فرغانی ای جگر گوشه جگر خواران

۳۷۵

اکنون که شد دل من در عشق یار بسته
یارب کدرِ وصالش بر من مدار بسته
تا صید او شدستم زنجیر می درانم
همچون سگی که باشد وقت شکار بسته
بگشاد وی بپیشم آن زلف چون رسن را
من تنگدل بماندم ز آن دم چونار بسته
وامروز بهر کشتن بر بست هر دو دستم
دیدم بروز ماتم دست نگار بسته
ز آن ساعتی که عاشق بویی شنوده از تو
ای از رخ تورنگی گل بر عذار بسته
پیوند نسبت خود از غیر تو بریده
تا بر تو خویشتن را بر گل چو خار بسته
بیهوده گوی داند همچون درایم آنکس
کواشتری ندارد با این قطار بسته
تا تو بحسن خود را بازار تیز کردی
شد آفتاب و مه را دکان کار بسته
بگشای روکه رنگی بسته است بر رخ تو
حسن آنچنانک خود را گل بر بهار بسته
خسرو بقصد جانم آهنگ کرده و من
اومید در تو شیرین فرهاد وار بسته

من چون گدا که نانم از تست حاصل و تو
 سگ را گشاده و آنگه در استوار بسته
 گر در دهانم آید جز ذکر تو حدیثی
 گردد ز بان نطقم بی اختیار بسته
 ای لطف حق ز خوبی صد در گشاده بر تو
 بر سیف در چه داری در روز بار بسته

۳۷۶

در دل از عشق کسی گر خار خارت اوفتد
 قصه درد دل من استوارت اوفتد
 تو چنین آزاد و فارغ غافل از کار من
 باش تا با چون خودی زین نوع کارت اوفتد
 باذ عشق اریک نفس بر خرمن عقلت وزد
 آتش اندر کاهدان اختیارت اوفتد
 این پریشانی که ما را درد لست از عشق تو
 ز آن همی ترسم که اندر روز گارت اوفتد
 من ز عشقت گرفتم خویشتن را در شمار
 باشد آحادی^۱ چو من اندر شمارت اوفتد
 تیر سز گانت چو من صد صید افکنده است لیک
 صادقی چون من نخیزد گر هزارت اوفتد
 رنگها گیرد ز نقش تو چو انگشت از حنا
 گر دلی ساده بدست چون نگارت اوفتد
 پشت طاقت ریش گرداند چو من اشتر دلی
 کو بنا دانی چو خر در زیر بارت اوفتد

ز احتمال بار اندوهت میانم بگسلند
کان دوزلف تا میان اندرکنارت اوفتند

۳۷۷

بتی که از لب او ذوق جان همی یابم
درو چو گویم شدم او را از آن همی یابم
هر آن نفس که بینم جمال او گویی
که مرده بوذهام و باز جان همی یابم
زیاد آن رخ رنگین که گل نمونه اوست
مدام در دل خود گلستان همی یابم
همی نیافتم از وی نشان بهیچ طرف
کنون بهر طرفی زو نشان همی یابم
بهر کنار که داسی^۱ نهد سر زلفش
چو سرخ پای خود اندر میان همی یابم
ازین جهان چو سرا کرد بی خبر عشقهش
ز خویشتن خبری ز آن جهان همی یابم
کسی ز صحبت حوران نیابد اندر خلد
که من ز دیدن این دلستان همی یابم
نیافت خسرو آن ذوق از لب شیرین
که من ز بوسه پای فلان همی یابم
نمی روم ز درش همچو سیف فرغانی
که هرچه خواهیم ازین آستان همی یابم

۳۷۸

روزی آن روی چو خورشید و برو خال چو شب
دیدم و عشق سرا با تو همین بود سبب
زین پس از پیش تو کوته نکنم دست نیاز
زین پس از کوی تو بیرون نهم پای طلب
گوشه‌یی از سر کوی تو قصور فردوس
نیمه‌یی از مه روی تو هلال غمغب
دیدن تو ببرد قاعده غم از دل
بوسه تو بنهد خاصیت جان در لب
در دهان گیر لب خویش دمی تا بینی
ذوق صدمتنگ شکر جمع شده در دور طب
روی تو با خط مشکین تومی دانی چیست
آفتاب است و بر [هر؟] طرفش نیمه شب
بر سرم عشق تو مالید شبی دست قبول
در دلم مطرب اندوه تو زد چنگ طرب
در جهان دلم ای ترک سیه چشم گذشت
غارت هندوی زلف تو ز یغمای عرب
سیف فرغانی در حضرت جانان دایم
خامشی غیر ادب دان و سخن ترک ادب

۳۷۹

مرد محنت نیستی با عشق دمسازی مکن
چون نداری پای این ره رو بسر بازی مکن

همچو چنگت گر بوذ پا درکنار دلبران
 بالب نامحرمان چون نای دسمازی مکن
 تا بمانی زنده همچون آب پا برجا مباحش
 تا نگردی کشته چون آتش سرافرازی مکن
 ای خلاف عقل کرده هر نفس از بهر نفس
 کافر اندر پهلوی تو حمله برغازی مکن
 حال توشیشه است و سنگست آرزوها بررهت
 هان وهان تاشیشه برسنگی نیندازی مکن
 گرهمی خواهی که اندرسلک باشی دوستکام
 در ولایت داشتن با دشمن انبازی مکن
 گر زمینی عنبری باشد ترا در جیب حال
 خویشان را هر نفس چون مشک غمازی مکن
 این بطرز شعر عطار آمد ای جان آنک گفت
 عشق تیغ تیز شد با او بسر بازی مکن
 او چو بلبل تو چو زاغی سیف فرغانی برو
 شرم دار ای زاغ با بلبل هم آوازی مکن

۳۸۰

ز بار عشق تو طالب سبکساری
 ولی چه چاره که دولت نمی دهد یاری
 که کرد بر من مسکین بدل بجز عشقت
 نشاط را بغم و خواب را بیداری
 گناه کردم و با روی تو ز زلفت گفت
 قیاستی تو بخوبی و او بطراری

بزین گناه گرفتار هر دوم زیرا
 گناه را بقیامت بود گرفتاری
 مرا مگو که چه خواهی؟ مرا نباشد خواست
 مرا سپرس که چونی؟ چنانک میداری
 بآب چشم خودش پرورش کنم شب و روز
 چو در زمین دلم تخم اندهی کاری
 مرا ز روی سیه زردی غمت نبرد
 بسرخى شفق این آسمان زنگاری
 بکوی تو نه چنان آمدم که باز روم
 که دل زمن نه چنان برده‌ای که باز آری
 گر از جفای تو چون مرغ از قفس برهم
 ببند پایم اگر دیگرم بدست آری
 هوای غیر تو اندر دلم چنان باشد
 که در خزینۀ سلطان متاع بازاری
 توی که چون بتماشا همی شندی در باغ
 ببیش روی تو نرگس بزور و عیاری
 ز چشم خواست که لافی زند صبا گفتش
 خذات صحت کامل دهد که بیماری!
 حدیث صحبت جانان مشال سیم و زراست
 گذاشتن بغم و یافتن بدشواری
 اگر چه روی تو کم دیدن سیف فرغانی
 ولیک عمر بسر بُرد در طلب کاری
 مرا بهجر میازار اگر چه میگویم
 سن از تو روی نیچم گرم بیازاری

۳۸۱

دلم از وصل تو ای طرفه پسر نشکبید
 چکنم با دل خویش از تو اگر نشکبید
 گردل و جان ز تو نا چاره شکبیا گردند
 دل از اندیشه و دیده ز نظر نشکبید
 کارمن نیست شکبایی از آن شیرین لب
 باورم دار که طوطی ز شکر نشکبید
 من لب لعل شکر بار ترا آن مگسم
 که چو زنبور عسل از گل تر نشکبید
 گر بسنگم بزنند از سر کویت نروم
 بنده زین کعبه چو حاجی ز حجر نشکبید
 سگ که از خوان کس او مید بنانی دارد
 گرش از خانه براند زدر نشکبید
 ای شبم روز ز خورشید رخت یک ساعت
 بنده از روی تو چون شب ز قمر نشکبید
 بنده گردر دگری می نگرد بی رخ تو
 خاک چون آب نیابد ز مطر نشکبید
 از پی روی تو درویش که اندر کویت
 او مقیم است و تو رفته بسفر نشکبید
 سیف فرغانی اگر خون شود اندر غم دوست
 دل بر آنست که از دوست دگر نشکبید

۳۸۲

کیست کندر دوجهان عاشق دیدار تو نیست
 کو کسی کو بدل و دیده خریدار تو نیست
 دور کن پرده زرخسار و رقیب از پهلو
 که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست
 در تو حیرانم و آنکس که ندانست ترا
 و ندر آن کس که بدانست و طلب کار تو نیست
 در طلب کاری گلزار وصال ابروز
 نیست راهی که درو پای من و خار تو نیست
 شربت وصل ترا وقت صلاهی عام است
 ز آنک در شهر کسی نیست که بیمار تو نیست
 من بشکرانه وصلت دل و جان پیش کشم
 گر متاع دل و جان کاسد بازار تو نیست
 در بهای نظری از تو بدادم جانی
 بپذیر از من اگر چند سزاوار تو نیست
 وصل تو خواستم از لطف تو روزی گفتمی
 چون مرا رای بود حاجت گفتار تو نیست
 سیف فرغانی از تو بکه نالذ چون هیچ
 «کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست»

۳۸۳

هر آن نسیم که از کوی یار برخیزد
 ز بوی او دل و جانرا خمار برخیزد

دهند گردن تسلیم سروران جهان
 بهر قلاده که از زلف یار برخیزد
 اسیر عشق برند از قبیلهای عرب
 چو چشم هندوی تو ترکوار برخیزد
 اگر ز حسنش سرخلاق را خبر باشد
 هزار عاشقش از هر دیار برخیزد
 چو او بدلبری اندر میانه بنشیند
 هزار دلشده از هرکنار برخیزد
 یروز حشر بینی که کشته شوقش
 ز خوابگاه عدم صد هزار برخیزد
 میان حسن و رخس از خطش غباری هست
 چه چاره تا ز میان این غبار برخیزد
 چو با فراقش بمشست سیف فرغانی
 بوذ که از ره وصل انتظار برخیزد

۳۸۴

در حلقه زلف تو هر دل خطری دارد
 زیرا که سر زلفت پرفتنه سری دارد
 بر آتش دل آبی از دینه همی ریزم
 تا باذ هوای تو بر من گذری دارد
 من در حرم عشقت همخانه هجرانم
 در کوی وصال آخر این خانه دری دارد
 تو زاده ایامی سردم نبود زین سان
 این مآذر دهر الحق شیرین پسری دارد

کتابخانه و رسد خیرین مستقیق و تبلیغی مکتبی
 در اسلام

از تو بنظر زین پس قانع نشوم می‌دان
 زیرا که چومن هر کس باتو نظری دارد
 تلخی غمت خوردم باشد سختم شیرین
 ای دوست ندانستم کین نی شکری دارد
 جایی که غمت نبود شادی نبود آنجا
 انصاف غم عشقت نیکو هنری دارد
 درمذهب درویشان کذبست حدیث آن
 کز عشق سخن گوید وز خود خبری دارد
 کردم بسخن خود را مانند بعشاق
 چون مرغ کجا باشد مور ارچه یری دارد
 من بنده بسی بودم در صحبت آن مردان
 عییم نتوان کردن صحبت اثری دارد
 نومید مباش ای سیف از بوی گل وصلش
 در باغ امید آخر هر شاخ بری دارد

۳۸۵

دل بی رخ خوب تو سر خویش ندارد
 جان طاقت هجر تو ازین بیش ندارد
 از عاقبت عشق تو اندیشه نکردم
 دیوانه دل عاقبت اندیش ندارد
 مه پیش تو از حسن زند لاف ولیکن
 او نوش لب و غمزه چون نیش ندارد
 از سرهم وصل تو نصیبی نبود هیچ
 آنرا که ز عشق تو دل ریش ندارد

خود عاشق صاحب نظر از عمر چه بیند
 چون آینه روی تو در پیش ندارد
 از دایره عشق دلا پای برون نه
 کآن محتشم اکنون سر درویش ندارد
 چون سیف هرآنکس که ترا دیدن بیکبار
 بیگانه شد از خلق و سر خویش ندارد

۳۸۶

ترا به زمن هم نفس کم نیاید	چو تو شکری را هگس کم نیاید
مرا گر ز رویت نفس منقطع شد	چو آینه باشد نفس کم نیاید
مرا همچو تو هیچ کس نیست لیکن	ترا همچو من هیچ کس کم نیاید
مرا در سرای جان هوسهاست با تو	اسیر هوا را هوس کم نیاید
من ارا باشم و گر نباشم غمت را	بجای دگر دست رس کم نیاید
و گر ناله و زاری من نباشد	در آن کاروان زین جرس کم نیاید
اگر شهنه از کار معزول گردد	شب شهریانرا عسس کم نیاید
بدین حسن رخ از پی عشق بازی	برین نطع چون من فرس کم نیاید
تو دمی همی نه که مرغی درافتد	تو آتش همی کن که خس کم نیاید
بیختی که داریم و حسنی که داری	ترا مرغ و ما را قفس کم نیاید
اگر رفت بی مونس سیف ازین در	چو تو مصطفی را انس کم نیاید

۳۸۷

شب نیست که خون نبارم از چشم	زانگه که برفت یارم از چشم
خونی که بخوردم از غمش دی	امروز چرا نبارم از چشم

از گریه برفت چشمم از کار	واز دست برفت کارم از چشم
گویی بمدد نیامد امسال	اشکی که برفت پارم از چشم
از وی چو کنار من تهی شد	پُرگشت ز خون کنارم از چشم
من قصه خود بآب شنگرف	بر خاک همی نگارم از چشم
ازانده دل بصورت اشک	هر دم جگری بیارم از چشم
غواص غمم بدل خروشد	تا دانه دُر برآرم از چشم
زین میل و نظر شکایت و سُکر	دارم زدل و ندارم از چشم
زآن شب که ترا چو سیف دیدم	شب نیست که خون نبارم از چشم

۳۸۸

عمر بی روی یار چون باشد	بوستان بی بهار چون باشد
عشق با من چه می کند دانی	آتش و مرغزار چون باشد
چند گویی که با غمش چونی	ملخ و کشتزار چون باشد
بار بر سر گرفته ره در پیش	رفته در پای خار چون باشد
من پیاده کمند در گردن	هم ره من سوار چون باشد
عالمی در وصال و من محروم	عید و من روزه دار چون باشد
در چنین کار دورم از دل و صبر	هیچ دانی که کار چون باشد
شتری زیر بار در صحرا	بگسلد از قطار چون باشد
خود تو دانی که سیف فرغانی	دور از روی یار چون باشد

۳۸۹

بی تو بحال عجب همی گذرانم	روز و شبی در تعب همی گذرانم
کار رسیده بجان چه بود که دیدی	جان رسیده بلب همی گذرانم
بی رخ چون آفتاب و روی چو ماهت	آه که روزی چو شب همی گذرانم

گرچه ندانم رسم بوصل تو یا نی
 عمر خود اندر طلب همی گذرانم
 سطرَب عشقت چو چنگ دردل من زد
 با غم تو در طرب همی گذرانم
 آب حیوتی تو من چونان سساکین
 بی تو چنین خشک لب همی گذرانم
 تو ز سخن فارغی و سیف بسی گفت
 بی تو بحالی عجب همی گذرانم

۳۹۰

مه نکویی ز روی او دارد
 شب سیاهی ز سوی او دارد
 خود بدین چشم چون توان دیدن
 آنچ از حسن روی او دارد
 از سر کوی او بکعبه سرو
 کعبه خانه بکوی او دارد
 گل بیستان جمال ازو گیرد
 مشک در نافه بوی او دارد
 نه تو تنه اش آرزومندی
 هرچ هست آرزوی او دارد
 ذره گر در هوا کند حرکت
 هوس جستجوی او دارد
 ناله بلبل از بی گل نیست
 روز و شب گفتگوی او دارد
 من بجان مایلم بدان عاشق
 که دلش میل سوی او دارد
 سیف از گریه خاک را ترک کرد
 آبها سر بجوی او دارد

۳۹۱

ای دل فغان که آن بت چالاک می‌روذ
 ما در غمیم و یار طربناک می‌روذ
 خوردی شراب وصل بشادی بسی کنون
 با زهر غم بساز که تریاک می‌روذ
 چون سرغ نیم بسمل و چون صید خون چکان
 دلهای خلق بسته بفتراک می‌روذ

در شاه راه هجر چو عیار بادیه
 زر برده سرد کشته و بی باک می رود
 چون شب‌نم آب دیده من در فراق او
 بر گرد می نشیند و در خاک می رود
 چون چشم ابر دیده اختر گرفت آب
 از دود آه من که بر افلاک می رود
 بر روی روزگار جزو کو رونده‌یی
 کو همچو آب دیده من پاک می رود
 او آب بود و ز آتش شوق این دل حزین
 پا او در او فتاد و چو خاشاک می رود
 چون دوست عزم کرده‌می گوی همچو سیف
 ای دل فغان که آن بت چالاک می رود

۳۹۲

دلبر! حسن رخت می ندهد دستوری
 که بهم جمع شود عاشقی و مستوری
 آمدن نزد تو بختم ننماید یاری
 رفتن از کوی تو عشقم ندهد دستوری
 ترك رویی تو و بی‌هندوی خال سیهت
 زنگی چشم من از گریه شود کافوری
 ذره از پرتو خورشید رخ روشن تو
 در شب تیره چو ستاره نماید نوری

تو ازین دستم اگر گوش بمالی چو رباب
 من درین پرده بسی ناله کنم طنبوری
 اگر از حال منت هیچ نمی سوزد دل
 تو که این حال نبوده است ترا معذوری
 گر بنزدیک تو سهل است مر اطاقت نیست
 اگر یک نفس از روی تو باشد دوری
 بنده بیمار فراقست و نه قانون ویست
 که بوصل تو شفا خواهد ازین رنجوری
 رنج عشقت نکشم بر طمع راحت نفس
 پادشا زاده ملکم نکنم مزدوری
 گر بشفقالوی سیب ز نخش یابم دست
 هیچ شک نیست که به یابم ازین رنجوری

۳۹۳

عُذر قدمت بسر توان خواست
 بوسی ز لب بزر توان خواست
 گرچه تو کرم کنی ولکن
 بی زر نتوان اگر توان خواست
 در کیسه خراج مصر باید
 تا از لب تو شکر توان خواست
 بوسی بر تو چه قدر دارد
 دائم ز تو این قدر توان خواست
 بالای تو سرو میوه دارست
 این میوه از آن شجر توان خواست
 نی نی غلطم درین حکایت
 از سرو کجا ثمر توان خواست
 از معدن اگرچه هیچ ندهند
 عیبی نبود گهر توان خواست
 گنج از [تو] توقع است ما را
 آنرا ز کدام در توان خواست
 و آنچ از در تو رسد بدرویش
 هرگز ز کسی دگر توان خواست

۳۹۴

جانا بیک کشرمه دل و جان همی بری
 دردم همی فزایی و درمان همی بری
 روی چوماه خویش [و] دل و جان عاشقان
 دشوار می نمایی و آسان همی بری
 اندر حریم سینه مردم بقصد دل
 دزدیده می درایی و پنهان همی بری
 گه قصد جان بزرگس جاذو همی کنی
 گه گوی دل بزلف چو چوگان همی بری
 چون آب و آتشند درو لعل در سخن
 تو آب هردو زان لب و دندان همی بری
 خوبان پیاده اند و ازیشان برین بساط
 شاهی برخ تو هر ندبی زان همی بری
 با چشم و غمزه تو دلم دوش سیل داشت
 گفتا مرا بدیدن ایشان همی بری
 عقلم بطعنه گفت که هرگز کس این کند
 دیوانه را بدیدن مستان همی بری
 دل جان پتحنه پیش تو می برد سیف گفت
 خرما ببصره زیره بکرمان همی بری

۳۹۵

اگر دلست بجان می خرد هوای ترا
 وگر تن است بدل می کشد جفای ترا

بیاذ روی تو تا زنده‌ام همی‌گیریم
 که آب دیده‌اش کشد آتش هوای ترا
 کلید هشت بهشت ار بمن دهد رضوان
 نه مردم ار بگذارم در سرای ترا
 اگر بجان و جهانم دهد رضای تو دست
 بترك هردو بدست آورم رضای ترا
 بگیر دست من افتاده را که در ره عشق
 بپای صدق بسر می‌برم وفای ترا
 چه خواهی از من درویش چون ادا نکند
 خراج هردو جهان نیمه بهای ترا
 برون سلطنت عشق هرچه پیش آید
 درون بدان نشود ملتفت گدای ترا
 سزد اگر ندهد مهر دیگری در دل
 که کس بغیر توشایسته نیست جای ترا
 مرا بلای تو از محنت جهان برهاند
 چگونه شکر کنم نعمت بلای ترا
 اگرچه رای تو در عشق کشتن من بود
 برای خویش نکردم خلاف رای ترا
 بدست مردم دیده چو سیف فرغانی
 بآب چشم بشستم خاک پای ترا

۳۹۶

دلم بسلسله زلف باز در بندست
 اگر قبول کنی حال بمن ترا پندست
 ز بند مهرش چون پای دل شود آزاد
 مرا که با سر زلفش هزار پیوندست
 بسان لیلی بکشایی و پبندی زلف
 ترا خبر نه [که] مجنوننی اندرین بندست
 برآوری ز من تلخ کام هر دم شور
 از آنک پسته شیرین تو شکر خندست
 از آرزوی رخ تو اگر باغ روم
 کدام لاله برخساره تو مانندست
 زکات خوبی خود را دمی باغ خرام
 که گل بدیدن روی تو آرزومندست
 ز عاشقان تو امروز در زمانه منم
 کسی که او بسلامی زدوست خرسندست
 کسی که او اثر صبح روز وصل نذید
 شب فراق چه داند که تا سحر چندست
 جواب سعدی گفتم بالتماس کسی
 که او هزار چو من بنده را خداوندست
 دل مرا که شد از دست در همه حالی
 بخاک پای و سر کوی دوست سوگندست
 چو عندهلیب همی نال سیف فرغانی
 از آنک گل را ایام حسن یکچندست

۳۹۷

تا سرا آن ماه تابان دوستت
 دوستی خونت بخواهد ریختن
 کی بمن پردازی ای جان چون ترا
 دوست میدارذ ترا مسکین دلم
 با دلم زلف ترا پیوند هاست
 هرکه با من بیندت گویند همی
 آشکارش خلق دشمن می‌شوند
 دشمن او میشود پیراهنش
 عاشقانرا عاسیان گر دشمنند
 همچو باز از بانگ زغانش چه باک
 سایه محروم است از آن گویند چرا
 هرکه همچون من بجز تو میل کرد
 سیف فرغانی بکن گر عاشقی

جمله دشمن کامیم زآن دوستت
 هوشدارای دل که این آن دوستت
 هرطرف چون من هزاران دوستت
 عیب نتوان کردنش جان دوستت
 کافرست اما مسلمان دوستت
 کین گدا باچون تو سلطان دوستت
 هرکه چون من با تو پنهان دوستت
 دامنش گر با گریبان دوستت
 دیو کی با نوع انسان دوستت
 بابلای گر با گلستان دوستت
 ذره با خورشید تابان دوستت
 عاشقش مشمر که سگ نان دوستت
 جان فدای او که جانان دوستت

۳۹۸

بازم از جور فلک این دل غمناک^۱ پرست
 بازم از خون جگر دیده^۲ نمناک^۳ پرست
 این زمان از اثر خار فراق یاران
 چون گریبان گلم دامن دل چاک^۴ پرست
 کز نگاران دلارام و زیاران عزیز
 شد تهی پشت زمین و شکم خاک^۵ پرست

باغ عیشم که بصد گونه ریاحین خوش بود
 از گل ولاله تهی گشت و زخاشاک پُرسست
 چون مرا زهر غم دوست یجان کرد گزند
 تو چنان گیر که [در] عالم تریاک پُرسست
 گرچه زآن دلبر دلداری ز افغان رهی
 خانه خاک تهی گنبد افلاک پُرسست
 سیف فرغانی زنهار ترش روی مباش
 که بیخت تو از آن غوره برین تانک پُرسست
 کیسه عمر تهی چون شود از غم ما را
 چو ازین نوع گهر کوزه سبک پُرسست

۳۹۹

در کوی عشق هر که چو من سیم و زرنداشت
 هرگز درخت عشرت او برگ و بر نداشت
 بسیار حلقه بر در وصل بتان زدیم
 دیدیم هم کایذ بجز سیم و زرنداشت
 گفتم بکوی حیلہ زمانی فرو شوم
 رفتم سرای وصل در آن کوی در نداشت
 ای پادشاه حسن که همچون من فقیر
 سلطان سزای افسر عشق تو سر نداشت
 هر کس که آفتاب رخت دید ناگهان
 هرگز چو سایه روی خود از خاک بر نداشت
 گویی سپاه عشق تو چون بر دلم گذشت
 بگذشت ازین خرابه که جای دگر نداشت

خود را چو شمع بر سر کویت بسوختم
 اندر شب فراق که گویی سحر نداشت
 چون صبح وصل دم زد و خورشید رو نمود
 این طالب مشاهده چشم نظر نداشت
 آن مدعی بخنده نبیند جمال وصل
 کو چشم در فراق تو از گریه تر نداشت
 گرد در تو در طیرانست روز و شب
 سرغ دل ارچه لایق آن اوج پر نداشت
 گر تیغ بر سرش زنی آگاه نیست سیف
 هر کو زخود خبیر شد از خود خبر نداشت

۴۰۰

بداذ باز مرا صحبت نگاری دست
 و گرچه داشته بودم ز عشق باری دست
 چنین نگار که امروز دست داد مرا
 نمی دهد دگران را بروز گاری دست
 میسرم شد ناگاه صحبت یاری
 که وصل او ندهد جز بانتظاری دست
 اگر پپای رقیبش سری نهم شاید
 که می زنم ز برای گلی بهخاری دست
 چو پای در ره مهرش نهاد جان زآن پس
 نرفت بیش دلم را بهیچ کاری دست
 مرا گرفت گریبان و برد پای از جای
 از آستین مدد پنجه یی برآرای دست

ایا چولعل نگین نام دار در خوبی
 چوخاتم اردهدم چون تو نامداری دست
 بصد نگار منقش بخلق بنمایم
 درخت وار سزین بهر بهاری دست
 درین مصاف ازو دل برد نه جان ای دوست
 چو بر پیاده بیابد چو تو سواری دست
 چو در کمند تو بی اختیار افتادم
 ز دامن تو ندارم باختیاری دست
 تو خاک پای خود ای دوست در کف من نه
 اگر بنزد تو دارم فقیرواری دست
 غریب شهر تو از خودم مکن نویسد
 کنون که در تو زدم چون اسیدواری دست
 بود که جان ببرم از میان بحر فراق
 اگر شبی بزدم با تو در کناری دست
 مگیر خانه درین کوی سیف فرغانی
 اگر ترا ندهد دلبری و یاری دست
 برو برو که بجز استخوان درین بازار
 نمی دهد سگ قصاب را شکاری دست

۴۰۱

گر بدان خوش پسر رسد دستم بلب چون شکر رسد دستم
 از وی انصاف خویشتن روزی بستانم اگر رسد دستم
 دور چون آسمان کنم شب و روز تا بماه و بخور رسد دستم
 نردبانی بیاید از زر ساخت تا بر آن سیم بر رسد دستم

آفتابا چو شب کنم روزت گر بآه سحر رسد دستم
 دل گواهی همی دهد که بتو بچه خون جگر رسد دستم
 پای ازین در نمی‌کنم کوتاه بتو روزی مگر رسد دستم
 پای سزدت چو نزد من آیی بدهم گر بسر رسد دستم
 با تو روزی کنم معامله‌یی صبر کن تا بزر رسد دستم
 حال را جان قبول کن از من تا بچیزی دگر رسد دستم
 بر تو ریزم چو سیف فرغانی گر بگنج گهر رسد دستم

۴۰۲

گر مرا زلفت اوفتد در دست نکنم کوتاه از تو دیگر دست
 گرچه من هم نمی‌رسم شادم که بزلفت نمی‌رسد هر دست
 خاک پای تو گوهریست عزیز کی رسد بنده را بگوهر دست
 تا زلعلت شکر بدست آریم چون مگس می‌زنیم بر سر دست
 هرکرا بر لب تو دست بوذ کی بیالاید او بشکر دست
 اهل دلرا نداد در همه عمر دلستانی ز تو نکوتر دست
 بر سرت جان فشان کنم کامروز نیست چیزی دگر مرا بر دست
 عذر خود گفت سیف فرغانی که فقیرم نمی‌دهد زر دست
 در دلم هست مهر تو چه شود اگر شعری من بوذ در دست

۴۰۳

المُنَاجَاتُ فِي التَّوْحِيدِ جَلَّ وَعَلَا

هرچه خواهی کن که بر ما دست حکمت بطلقت

حق حکم تو ز ما تسلیم و حکم تو حقست

در ادای حق و در ادراك حكمتهاى تو
 نفس كامل ناقص آيد عقل بالغ احمقست
 غرقه درىاى شوقت از ملايك برترست
 كشته هيچاى عشقت با شهيدان ملحقست
 ملك عالم بر در دل رفت درويش ترا
 گفت رو بيرون در بنشين كه جا مستغرقست
 پاى مال اسب همت كرد شاه اين بساط
 نطع گردونرا كه از انجم هزاران بيدقست
 از سر ره چون كسى را دور شد خرسنگك نفس
 بعد از آن برفرق اكوان پاى سيرش مطلقست
 هر دم از درىاى دل موج انا الحق مىزند
 تشنه وصلت كه در قاسوس شوقت مغرقست
 عاشق تو در ميان خلق با رخسار زرد
 همچو اندر خيل انجم ماه زرین بمرقست
 اندر آن هيچا كه شاهانرا علم شد سرنگون
 اين شكسته دل چو اندر قلب لشكر سنجقست
 سر باز و جان فشان رخصت مده خودرا برفق
 بر كسى كين در زند ابواب رخصت مغلقتست
 سيف فرغانى برين درگاه از هر تحفه يى
 درد دل را قيمت و خون جگر را رونقت

۴۰۴

ایضاً له فی التّوحید

آسذآن! موسم کزو گردد جهانرا وقت خوش
 وز گل و لاله شود پیر و جوانرا وقت خوش
 عامیانرا وقت خوش [شد] شاهد گل رخ نمود
 روی بنما تا شود سر عاشقانرا وقت خوش
 از سر و روز و روز اگر خوش دل شوند اصحاب لهو
 جز بیادت کی شود صاحب دلانرا وقت خوش
 و رچه مرغ اندر قفس خوش نبوذ از دیندار تو
 در تن همچون قفس شد مرغ جانرا وقت خوش
 پای خواهم کوفت زین پس از سماع نام دوست
 بر زمین زآن سان که گردد آسمانرا وقت خوش
 از سر حال ار بجنباند سری درویش او
 گردد از تأثیر آن کون و مکانرا وقت خوش
 بهخت را گفتم مدد کن تا بگویم یک غزل
 کز سماعش گردد این سر و روانرا وقت خوش
 کز لب شیرین او وز خنده چون شکرش
 زاهدانرا رو ترش شد عارفانرا وقت خوش
 عاشقانرا شور حاصل شد چو جانان رقص کرد
 آسمان زد چرخ و شد مرا خترانرا وقت خوش

سیف فرغانی زشعرت عامیانرا بهره نیست
 کی کند بانگ جرس سرکاروانرا وقت خوش
 گرچه استاد از کلام الله کند تعلیمشان
 جز بازی کی شود مرکوز کانرا وقت خوش

۴۰۵

در گلستان گر نباشد شاهد رعنای گل
 خاک پای تو بخوش بویی بگیرد جای گل
 شمه بی ازبوی تو پنهانست اندر جیب مشک
 پرتوی از روی تو پیدا است در سیمای گل
 نسبت رویت بگل کردند مسکین شاد گشت
 زین قبل از خنده می ناید بهم لبهای گل
 زبند ار گل عالم آرایی کند همچون بهار
 کز رخ تو پشت دارد روی شهر آرای گل
 قالب گل راز حسن روی خود جانی^۱ ببخش
 ورنه بی معنی نماید صورت زیبای گل
 در بهار ای شاه بی یرلیغ قآن^۲ رخت
 همچو آل لاله کی رنگین شود تمغای گل
 حسن رویت کرد اندر صفحهای گل عمل
 همچو اوراق کتب پُر علم شد اجزای گل
 ز آرزوی قد و خدّ تو نشست و اوفتاد
 لاله اندر زیر سرو و ژاله بر بالای گل

۱- مت : خالی ۲- مت : قانان ؛ شاید : خانان ؟

ماه یا خور کی شود درخوب رویی همچو تو
 خار هر گز چون بوذ در نیکوی همتای گل
 با وجود تو که از تو گل خجل باشد بباغ
 خود کرا سودای باغست و کرا پروای گل
 کار تو داری که با بخت جوان حسن تو
 بعد یکک سه پیر گردذ دولت برنای گل
 سن چو سجنون دورم از لیلی خود و اندر چمن
 و امق بلبل شده هم صحبت عذرای گل
 سیف فرغانی بماند اندر سرت سودای دوست
 بلبلانرا کی شود بیرون ز سر سودای گل

۴۰۶

ایا چو حسن بمعنی نکو بصورت خوب
 وصال تست سرا همچو عافیت مطلوب
 شهید عشق تو بعد از اجل چو جان زنده
 گدای کوی تو نزد همه چو زر مطلوب
 چو جان حدیث تو شیرین ولیک شور انگیز
 غم تو در دل عاشق چو وجد در مجذوب
 لبث که سست کند همچو خمر عاشق را
 میی زُرد مصفا ولی بشهد مشوب
 تو رونمودی و مشغول شد بغم عاشق
 بلا بیامد و منسوب شد بصبر ایوب

بنور روی تو پیش از بروز بتوان دید
 جمال صورت کاسن کپسِ حجاب غیوب
 ایا بملک سلیمان بحسن چون یوسف
 منم بعشقی زلیخا بحزن چون یعقوب
 نه بهر جنت و حورست کوشش عاشق
 نه بهر ملک بود مشتغل علی بحروب
 امید وصل تو اندر دل و منم محزون
 کلید باب فرح با سن و منم مکروب
 کرا که نام برآمد بدفتر عشقت
 نخواند سرّ سعما ز خط نا مکتوب
 بنزد عاشق جز ذکر تو سخن باطل
 بنزد بنده بجز عشق تو هنر معیوب
 گرم بدست فتد اندهت بصد شادیش
 غذای روح کنم ای غم تو قوت قلوب
 که بی عیار محبت دل رهی قلبست
 وگر بسکه شاهان شود چو زر مضروب
 اگر نه سایه تو بر من اوفتد هستم
 چو ذره‌یی که بوذ آفتاب ازو محجوب
 رَجای وصل تو در جان سیف فرغانیست
 چنانک در دل عاصی امید عفو ذنوب

۴۰۷

ای از لب تو مجلس ما پر شکر شده
 عاشق بدیدن تو ز خود بی خبر شده

دریای عشق در دل ما موج می‌زند
 تا از تو گوش ما صدف پرگهر شده
 عاشق که جز تو در دل او نیست این زمان
 اندر ره تو آمده کز خود بدر شده
 در هر قدم اگرچه سری کرده زیر پای
 سر باز پس فگنده و او پیشتر شده
 چون گوش به رطاعت تو جمله گشته سمع
 چون چشم سوی تو همه اعضا نظر شده
 در کوی تو که مجمع ارواح و انفس است
 ز آفاق در گذشته و ز افلاک بر شده
 در مجلس تو سوختگان تو همچو شمع
 زنده بتیغ گشته و کشته بسر شده
 دلدادگان صورت جان پرور ترا
 از بهر کشف حال معانی صور شده
 آبی کشیده شاخ ز بیخ درخت خوش
 قسمی ازو شکوفه و قسمی ثمر شده
 تا گفته‌ای^۱ در آیمت از در بزمین امید
 ما را بسان چشم همه خانه در شده
 سر سیف را که دینه ز غیر تو باد کور
 دل کار جسم^۲ کرده بصیرت بصر شده

۱- مت : تا گفته که ۲- چشم ؟

۴۰۸

نسیم صبح پنداری زکوی یار می آید
 بجانها مژده می آرد که آن دلدار می آید
 بصد اکرام می باید باسقبال او رفتن
 که بوی دوست می آرد زکوی یار می آید
 بدین خوبی و خوش بویی چنان پیدایی و گویی
 که سوی بنده چون صحت سوی بیمار می آید
 بنیکی همچو شعر من در اوصاف جمال او
 بخوشی همچو ذکر او که در اشعار می آید
 حکایت کرد کان شیرین برای چون توفرهاذی
 شکر از پسته می بارد چو در گفتار می آید
 زلشکرگاه حرب آن مه سوی میدان صلح آمد
 مظفر همچو سلطانی که از پیکار می آید
 بدست حیلہ ای عاشق سزد کز سر قدم سازی
 گرت در جستن این گل قدم بر خار می آید
 بدادم دنیی^۱ و گشتم گدای کوی سلطانی
 که درویشان کویش را ز سلطان عار می آید
 خرابا تبست عشق او که هر دم عشق مستانش
 زهادت چون گنه کاران باستغفاری می آید (؟)
 بسان دانه نارست اندر زعفران غلتان
 زشوقش اشک رنگینم که بر رخسار می آید

بنانی^۱ از در جانان رضا ده سیف فرغانی
که همچون تو درین حضرت گدا بسیار می آید

۴۰۹

نگاری کز رخ چون مه کند بر نیکوان شاهی
بهشتت است او که اندر وی بیابی هر چه می خواهی
اگرچه عاشقانش را بهشت اندر نظر ناید
غلام هندوند او را همه ترکان خرگاهی
ایا دنیا ز تو گلشن بعشق تست جان درتن
رخ پر نور تو روشن بنور صبغة اللمهی
جفا با عاشقان کم کن که مر سلطان ظالم را
درازی باشد اندر دست و اندر عمر کوتاهی
آلا ای طالب صادق اگر بر وی شدی عاشق
کنون سی ران که براسی کنون می رو که بر راهی
چو داذ بندگی داذی ستاندی خط آزادی
کنون مطلق که در بندگی کنون رسته که در چاهی
از او را خواهی مسکین چو او داری همه داری
زدریا^۲ در طلب زیرا زجو حاصل شود ماهی
واگر او را همی خواهی بپر پیوند خود از خود
چو در بارت گهر باشد مکن با دزد همراهی
ببای عقل خود نتوان طریق عشق او رفتن
که نتوان زرگری کردن بدست افزار جولاهی
پرو ای سیف فرغانی زمانی دور شو از خود
دمی کز خویشتن دوری ز نزدیکان درگاهی

۴۱۰

غم عشق تو مقبلان را بوذ
چنین درد صاحب دلان را بوذ
تن از خوردن غم گدازش گرفت
چنین لقمه‌یی قوت جانرا بوذ
غم جان فزایت غذای دلست
تن اشکمی آب و نانرا بوذ
چو خورشید سوی زمین بشگرد
اگر چون تو سه آسمانرا بوذ
بدنیا نظر اهل دنیا کنند
ببازی هوس کوز کانرا بوذ
مده نان طلب را بدین سفره جای
برانش که سگ استخوانرا بوذ
غم عشق تو گنج پر گوهرست
غم جستجوکار جان و دلست
اگر دشمنی دور ازو شاد باش
که غمهای او دوستانرا بوذ
سباحست سر زاهدانرا بهشت
ولی دوست مر عاشقانرا بوذ
که بی لشکری تخت گیتی‌ستان
سلاطین صاحب قرانرا بوذ
گرت عار ناید مران سیف را
ازین در که سگ آستانرا بوذ

۴۱۱

دل تندرست^۱ گشت چو بیمار عشق شد
وز خود برست هر که گرفتار عشق شد
خسته دلان غم زپی درد های خویش
درمان ازو خواهند که بیمار عشق شد
در خواب غفلتند همه خلق و آن فقیر
در گور هم نخفت که بیدار عشق شد

۱- در اصل چیزی شبیه: «تندر» یا «قدر» و نظایر اینهاست.

با قیمتی که انسان دارد بنیم جو
 خود را فروخت هر که خریدار عشق شد
 چون شوق دوست سلسله در گردنش فگند
 حلاج گفت اناالحق و بر دار عشق شد
 سرمایه‌بی که مردم از آن زر کنند سوز
 در پا فگن که دست تو بی کار عشق شد
 چیزی که بوی دوست ندارد اگر گلست
 خارست نزد آنکِ بگلزار عشق شد
 شاهان ملک را بغلامی همی خرد
 آزاده‌بی که بنده احرار عشق شد
 هر روز روی دوست ببیند چو آفتاب
 چشم دلی که روشن از انوار عشق شد
 از عشق نام لیلی و مجنون بهماند سیف
 خرم دلی که مخزن اسرار عشق شد

۴۱۲

ملکست وصل تو بچو من کس کجا رسد
 و این مملکت کجا بمن بمنوا رسد
 وصل ترا توانگر و درویش طالبند
 وین کار دولتست کنون تا کرا رسد
 در موکب سکندر بودند خلق و او
 زان بی خبر که خضر باب بقا رسد
 شاهان عصر از درمن نان خواهند اگر
 از خوان تو نواله بچون من گدا رسد

هر چند هست سایه لطف تو خلق را
 چون آفتاب کو همه کس را فرا رسد
 با بنده لایق کرم خویش^۱ جود کن
 پیدا بوذ که همت او تا کجا رسد
 رخ همچو ماه زرد شود آفتاب را
 گرنه ز روی تو مددش در قفا رسد
 عاشق چو در ره تو قدم زد بدست لطف
 تاج کرم بهر [سر] مویش جدا رسد
 آن کس منم که در عوض یک نظر ز تو
 راضی نیم که ملک دو عالم مرا رسد
 عاقل ز غم گریزد و دیوانه وار ما
 شادی کنیم اگر غم عشقت بما رسد
 وصل تو منتهاست و عاشق درین طریق
 از سد ره بگذرد چو بدین منتها رسد
 ای محنت تو دولت صاحب دلان شده
 نعمت بوذ گراز تو بعاشق بلا رسد
 چند آنک سیف هست همین گوید ای نگار
 جانا حدیث عشق تو گویی کجا رسد

۴۱۳

همچون تو دلبری را از بی دلان^۱ بریدن
 ز اجزای جسم^۲ باشد پیوند^۲ جان بریدن

گیرم که جانم از تن پیوند خود ببرد
 پیوند جان ز جانان هرگز توان بریدن
 قطع مدد همی کرد از زندگانی ما
 دشمن که خواست ما را از دوستان بریدن
 از کوی او که بُرد آمد شد رهی را
 سیر ستاره نتوان از آسمان بریدن
 چیزی دهم بدشمن تا گوشتم نخاید
 سگ را بنان توانند از استخوان بریدن
 هر چند بر در او قدر سگی ندارم
 چون سگ نمی توانم زین آستان بریدن
 گر بر زبان براند جز ذکر دوست عاشق
 همچون قلم بیاید او را زبان بریدن
 با حسن دوری از وی مشکل بود که بلبل
 در وقت گل نخواهد از بوستان بریدن
 ای سیف دور بوزن از دوست نیست ممکن
 بلبل کجا تواند از گلستان بریدن

۴۱۴

در تو، زهی صورت تو گنج معانی، لطف الاهی خزینه بیست نهانی
 در صفت صورت تو لال بماند ناطقه را گر زبان شوند معانی
 هر که ترا بر زمین بدید ندارد بهر مه و خور با آسمان نگرانی
 روح کند کام خویش خوش چو تو ما را ذوق لب خود بموسه بی بچشانی
 پیش دهانت ز شرم لب بگشاید پسته که معروف شد بچرب زبانی
 نزد تن تو که همچو روح لطیف است جان شده منسوب چون بدن بگرانی

باغم عشقت چو برق سی زند آتش دود نفسهای من در ابرای دخانی
 هر دو جهان گر بمن دهی نستانم گر تو یکی دم سرا زمین بستانی
 سرد چو در کار عشق تو نشود پیر جانش گرفتار سرگ به بجوانی
 سیف بجستن بروظفر نتوان یافت لیک بجستن بکن هر آنچ توانی
 گام زن و راه رو بحسن ارادت تا سر خود را بیای دوست رسانی

۴۱۵

دل زدستم شد و دلدار بدستم نامد
 سخت بی یارم و آن یار بدستم نامد
 ز آن گدستان که بمویش همه آفاق خوشست
 گل طلب کردم و جز خار بدستم نامد
 سوزن عقل بسی جامه تدبیر بدوخت
 لیک سر رشته این کار بدستم نامد
 در تمنای وصالش باسید شادی
 غم بسی خوردم و غمخوار بدستم نامد
 دردم آنست که بیمار کسی گشت دلم
 که ازو داروی بیمار بدستم نامد
 ای تو صد ره بسر زلف ز من جان برده
 این سر زلف تو یک بار بدستم نامد
 جور صد یار جفا کار کشیدم باسید
 که یکی یار وفادار بدستم نامد
 همچو خود بلبل شوریده بسی دیدم لیک
 در جهان همچو تو گلزار بدستم نامد

چند از بهر گلی حلقه زدم بر در باغ
غیر خار از سر دیوار بدستم نامد

من بوصف لب لعلش شکر افشان کردم
لیک آن لعل شکر بار بدستم نامد

سیف فرغانی گرچه ز شکر محرومی
طوطیی چون تو بگفتار بدستم نامد

۴۱۶

خوشا دای که چو تو دلبرش بدست افتد
ز خمر عشق تو یکتا ساغرش بدست افتد
چو با کسی تو بیک بوسه در میان آبی
کنار حور و لب کوثرش بدست افتد
سزد که از پر طاوس بادزن سازد
هر آن مگس که چو توشکرش بدست افتد
مشام روح معطر کند نسیم صبا
گران کلاله [چون] عنبرش بدست افتد
کسی که پای ارادت نهاد بر در تو
بهر قدم که زند صد سرش بدست افتد
مقیم کوی ترا گر بهشت باشد جای
کدام جای ازین خوشترش بدست افتد
مرا چه آرزوی پای زشت طاوس است
چو در میان مصحف پرش بدست افتد
چو دوست دست دهد مال گو پرواز دست
صدف نخواهم چون گوهرش بدست افتد

باهل دل نرسد جان نفس تن پرور
 وگرچه دلبر جان پرورش بدست افتد
 کجا چو زهره زند گربه^۱ ناخنی باصول
 وگرچه بریط خنیا گرش بدست افتد
 درین مصاف براعدای خود ظفر اوراست
 که خویشتن کشد ارخنچرش بدست افتد
 شکست یابد لابد بکوری نمرد
 خلیل را چو بت آزرش بدست افتد
 بزیر پای نهد مرد ره چو هشت بهشت
 وگرچه پایه هفت اخترش بدست افتد
 شکسته بسته دلی داد سیف فرغانی
 چو جان فدا کند ار دیگرش بدست افتد

۴۱۷

دلبر حسن رخت می ندهد دستوری
 که بهم جمع شود عاشقی و بستوری
 آمدن پیش تو بخنم ننماید یاری
 رفتن از کوی تو عشقم ندهد دستوری
 اگر از حال منت هیچ نمی سوزد دل
 تو که این حال نبوده است ترا معذوری
 پیش عشاق تو بهتر ز غنا درویشی
 نزد بیمار تو خوشتر ز شفا رنجوری

۱- مت: کزنه
 ۲- این غزل را شاعر یکبار دیگر هم ساخته و آن بشماره ۳۹۲
 در این دیوان چاپ شده است. این دو غزل در بعضی ابیات مشابه و در بعضی دیگر مختلفند.

گر بنزد یک تو سهاست سراطاقت نیست
 اگر یک نفس از روی تو باشد دوری
 گر بدست اجل از پای درآید تن من
 از می عشق بود در سر من مخموری
 ما جهان را بتو بینیم که در خانه چشم
 دیده مانند چراغست و تو در وی نوری
 پرده از روی برانداز دسی تا آفاق
 بتو آراسته گردد چو بهشت از حوری
 سیف فرغانی در کار جزا چشم مدار
 پادشازاده مالکی چکنی مزدوری

۴۱۸

ای جهان از تو مزین چو بهشت از حوری
 همه عالم ظلماتست و تو در وی نوری
 گر بیند رخ خوب تو بماند خیره
 در گل عارض تو نرگس چشم حوری
 دل در اوصاف تو گر چند که دوران دیشست
 همچو اندیشه تراکی بود از دل دوری
 دل کس جمع نمازد چو پریشان گردد
 زلف چون سنبل تو بر بدن کافوری
 بیم آنست که در عهد تو گم نام شود
 به نام آور و خورشید بدان مشهوری
 وقت ما خوش نشود جز به سماع نامت
 ورچه در مجلس ما زهره بود طنهوری

لب شیرین تو خواهم که دهان خوش نکند
 مگسان شکرت را عسل زنبوری
 وصل تو عافیتست و من بیمار از هجر
 دورم از صحت چون عافیت از رنجوری
 سیف فرغانی ناگاه در آید ز درت
 سگک چو دریافت گشاده نخواهد دستوری

۴۱۹

چشم تو کو جز دل سیاه ندارد	دل برد از مردم و نگاه ندارد
بی رخت ای آفتاب پرتو رویت	روز سنست آن شبی که ماه ندارد
با همه ینبوع نور چشمه خورشید	با رخ تو شکل اشتباه ندارد
با همه خیل ستاره ماه شب افروز	لایق میدان تو سپاه ندارد
بی رخ تو کاسب راند بر سر خورشید	رقعه شطرنج حسن شاه ندارد
عاشق تو نزد خلق جای نجوید	سرده بی سر غم کلاه ندارد
گر برود از بر تو راه نداند	ور برود بر در تو راه ندارد
بر در مردم رود چو سگ بزندان	هر که جزین آستان پناه ندارد
در که گریزد ز تو که در همه عالم	از تو بجز تو گریز گاه ندارد
درد تو قوت گرفت و بنده ضعیف است	طاقت ناله مجال آه ندارد
وصل تو از خود نصیب مانفرستاد	خرمن مه بهر گاو گاه ندارد
از بد و نیکی که سیف گفت در اشعار	جز کرمست هیچ عذر خواه ندارد
دل بغم تو سپرد از آنک نکند	ملک عمارت چو پادشاه ندارد

۴۲۰

ای دل تنگ مرا از غم تو جان تازه
 کفر در عهد رخت میکند ایمان تازه
 ای نسیم سحری کرده ز خاک کویت
 غنچه را مشک بر اطراف گریبان تازه
 هیچ صبحی ندمد تا نبرد باذ صبا
 غالبه از سر آن زلف پریشان تازه
 فتنه را با شکن زلف تو پیوند قوی
 حسن را با رخ نیکوی تو پیمان تازه
 خون دل بر رخ زردم چو بینی گرد
 رنگ بر روی تو چون سبزه بیاران تازه
 شوق تو در دلم از وصل تو افزونی یافت
 چه طیبی که کنی درد بدرسان تازه
 بر سر کوی تو سودای تو ما را هر دم
 کشته بر بوی تو چون صرع بری خوان تازه
 روی سرخ تو سرا خون جگر بر رخ زرد
 کرده هر روز از این دیده گریان تازه
 گویی آن روز که جاشد که چو طوطی هر دم
 قند سی خوردم از آن پسته خندان تازه
 هست امیدم [که] دگر باره بیمن خاتم
 باز در ملک شود حکم سلیمان تازه
 سیف فرغانی هر روز بسحر اشعار
 میکند وسوسه اندر دل یاران تازه

۴۲۱

تا بعقل و رای خود درراه توننهمیم^۱ پای
 طفل بی تدبیر باشد در ره تو عقل و رای
 عاشق ثابت قدم را بر سر کوی تو هست
 ملک شاهان زیر دست و چرخ گردان زیر پای
 عاشق روی ترا دنیا نگر داند بخود
 همچو مغناطیس^۲ آهن جذب نکند کهربای
 مقبلی را کز جهان بر عشق تو اقبال کرد
 هست دولت داعی و بخت و سعادت رهنمای
 پر تو او جمله را در خور بود چون آفتاب
 سایه او بر همه سیمون بود همچون همای
 حاصل عالم چه باشد عاشقان روی تو
 میوه باشد معنی اشکوفه صورت نمای
 شوق چون غالب شود عاشق برون آید ز خود
 زلزله چون سخت باشد کوه در گردن ز جای
 بهر بار عشق اراز گاو زمین اشتر کنی
 بر سر گردون نهی اشتر بنالد چون درای
 شعر ما را نظم بخشد عشق تو مانند^۳ در
 باذ را آواز سازد مطرب ما همچو نای
 سیف فرغانی اگر حاجت خواهی از غیر دوست
 آنچه انان باشد که حاجت از گدا خواهد گدای

۱- مت: بنهمیم

۲- مت: مقناطیس

۴۲۲

کجایی ای سرکوی تو از جهان بیرون
 زمین راه تو از زیر آسمان بیرون
 گدای کوی ترا پایه از فلک برتر
 همای عشق ترا سایه از جهان بیرون
 کسی که پای نهد در ره تو از سر صدق
 چو لامکان قدسش باشد از مکان بیرون
 دراست^۱ عشق تو روشن نگردد آنکس را
 که او ز دل نکند^۲ دوستی جان بیرون
 غمت برون روز از دل اگر توان کردن
 تری ز آب جدا و نمک ز نان بیرون
 ز بحر عشق تو دل صدهزار موج بخورد
 هنوز میکند از تشنگی زبان بیرون
 بشر ز آدم و عشاق زاده از عشقند
 از آسمان بدر آیند اختران بیرون
 یقین شناس که عشقست راه تا برود
 دل فراخ تو از تنگی گمان بیرون
 ز جان نشانه خواهد این سخن که از دل راست
 چو تیر می رود از خانه کمان بیرون
 ایا رونده صاحب درون گر از دل خود
 کنی غم دو جهان را یکان یکان بیرون

۲- مت : بکند

۱- در اصل همچنین است، شاید: مزاج

چو رسم هستی تو محو گشت آن جانرا
 اگر بجویند از خود مده نشان بیرون
 بیمن عشق چو از خویشتن بیرون رفتی
 دگر ز خویشتن آن دوست را بدان بیرون
 اگر چه مردم با تو برادران باشند
 تو کنج خانه گزین جمله را بمان بیرون
 کزین مقام خطرناک سیف فرغانی
 ز همت اسب کن و برنشین بران بیرون

۴۲۳

ز پسته چون تو بپخندی شکر فروریزد
 سخن مگو که ز لعلت گهر فروریزد
 ز لطف لفظ [تو] آبست و لعل تو چو شکر
 شکر ز پسته و آب از شکر فروریزد
 چو پرده از رخ چون آفتاب برداری
 ز شرم روی تو نور از قمر فروریزد
 ز شرم چهره معنی نمای تو بیم است
 که رنگِ حُسن ز روی صور فروریزد
 چو شعر بنده بخوانی و در حدیث آبی
 شکر چو آب از آن لعل تر فروریزد
 ز کان لطف تو اندر بهای خاکِ درت
 گهر برد بعوض هر که زر فروریزد
 تویی چو سیوه درین باغ و نیکوان زهرند
 چو شاخ سیوه برآرد زهر فروریزد

در این هوا که سرا سرغ دل بپروازمت
 چه جای زاغ که سیمرغ پر فروریزد
 ز دیده بر سر کوی تو سیف فرغانی
 چه جای اشک که خون جگر فروریزد

۴۲۴

عاشق روی تو از من سپوش آن روی را
 پرده بردار از رخ و برو [ی] میفکن سوی را
 تا بروز وصل تو چشمش نیند روی خواب
 هر [که] یک شب همچو من در خواب دید آن روی را
 گرد میدان زمین سرگشته کردم همچو گوی
 من چو در میدان عشق تو فگندم گوی را
 همتی دارم که گر دستم رسد هر ساعتی
 طوق زر در گردن اندازم سگ آن کوی را
 عشق سرتی بود پنهان رنگ رو پیداش کرد
 مشک اگر پنهان بوذ پنهان ندارد بوی را
 من ز مشتاقان آن رویم ازیرا خوش بوذ
 با رخ نیکوی گل بر بلبل خوش گوی را
 تیر باران غمش را پیش و رفتم بصبر
 جز سپر نکند تحمل تیغ رو با روی را
 دل همی جویند نگارم تا ستاند جان زمن
 دل بترک جان بجوی آن دلبر دلجوی را
 سبزه مزگان بماند بر کنار جوی چشم
 کاب هر دم چون شود آن چشم همچون جوی را

در این هوا که سرا سرغ دل بپروازمت
 چه جای زاغ که سیمرغ پر فروریزد
 ز دیده بر سر کوی تو سیف فرغانی
 چه جای اشک که خون جگر فروریزد

سیف فرغانی برو تصدیق سعدی کن که گفت
 من بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را
 بنده گر نیکست و گریزد در سخن نیکت ستود
 نزد نیکویان جزا بد نیست نیکوگوی را

۴۲۵

ای سجده کرده پیش جمالت بت چگل
 مطلوب خلق عالم و محبوب اهل دل
 هم شهد از حلاوت گفتار تو برشک
 هم حسن از طراوت رخسار تو خجل
 علم ازل تواتر انوار تو بجان
 ملک ابد تعلق غمهای تو بدل
 خاصیتی است عشق ترا بر خلاف رسم
 ینجی لمن یعدب ُ یهدی لمن یضل
 زین عام را خبرنه که خاص از برای تست
 تأثیر لطف صنع یدالله در آب و گل
 باشد وجود تو قلم صنع را مداد
 یک یک حروف کون بهم گشت متصل
 مانند تو در انجم و افلاک کس ندید
 مجموعه‌یی برا انفس و آفاق مشتمل
 مصباح ماه را شده چون شمع آفتاب
 مشکاة نور روشن از آن روی مشتمل

از مکتب فقیر تو گردون خواهد زکات
 با نعمت گدای تو قارون بود مُقل
 گر وصل دوست سی‌طلبی زینهار سیف
 پیوند هر دو کون ز خاطر فرو گسل

۴۲۶

ای آنکِ عشق تو دل جانست و جان دل
 مهتر نهاده لقمه غم در دهان دل
 وصل تو قلب دل طلبد از میان جان
 ذکر تو گوش جان شنود از زبان دل
 عشقت چو صبح در افق جان کند اثر
 پیر آفتاب و ماه شود آسمان دل
 جانم بجام غم همه خون جگر خورد
 تا دل دسی از آن تو باشد توان دل
 گر عشق تو بود زازل در میان جان
 همچون ابد پدید نباشد کران دل
 چون زر بسکه ملکان نام دارتست
 هر گوهری که طبع بر آرد ز کان دل
 از رنگ و بوی تو دهم همچو گل نشان
 هر غنچه‌یی که بشکفد از بوستان دل
 این بیتها که بهر تو گفتیم هر یکی
 یک عشق نامه است بسر بر نشان دل

از هرچه آن بدوست تعلق نداشت سیف
بگشای پای جان بگسل ریسمان دل

۴۲۷

اگر فراق توزین سان اثر کند روزی

سرا بخون جگر دیده تر کند روزی
ازین نکوترم ای دوست گر بخواهی داشت
غم تو حال مرا زین بتر کند روزی
برین خرابه که محنت ازو نمی گذرد
امید هست که دولت گذر کند روزی
اگر بیباغ بقا اصر صرفند... انرسد
شجر شکوفه شکوفه ثمر کند روزی
وگر بجانب عمان کند سحاب گذر
صدف ز قطره باران گهر کند روزی
چواهل وجد زخود بی خبرشوم چو کسی
مرا ز آمدن تو خبر کند روزی
بوذ که بخت بشمع عنایت ایزد
چراغ سرده ما باز بر کند روزی
زباغ وصل تودرویش سیوهی بخورد
درخت دولت اگر هیچ بر کند روزی
برای دیدن روی تو چشم میدارم
که بخت کور مرا دیده ور کند روزی
سباش ایمن از آه سیف فرغانی
که ناله شب او هم اثر کند روزی

۴۲۸

ایا گرفته مه و آفتاب نور از تو
 بمرگ حالم نزدیک گشت دور از تو
 ز دیده و دل من ای همه بتونگران
 میپوش روکه دل و دیده راست نور از تو
 بهشت بی تو سرا دوزخیست از بر من
 سروکه خانه بهشتیست پر زحور از تو
 چو میروی همه در ماتمند عشاق^ت
 بیاکه ماتم عشاق هست سور از تو
 ز فرقت تو ندانم که حال من چه شود
 نه مایلی تو بمن نی منم صبور از تو
 اگرچه در طلب از ما فتورها باشد
 تو منعمی نبود در عطا فتور از تو
 ز حزن گر طرف دیگری بود هرگز
 چه غمخورد چو دلی را بود سرور از تو
 بنفس مرده عشق توند زنده دلان
 بجان حیات پذیرند در قبور از تو
 بلطف خود مددش کن که سیف فرغانی
 همی خواهد مدد اندر همه امور از تو

۴۲۹

چو باندَم [من] ز سلطان جهان دور بسان بلبلم از بوستان دور
 از آن خورشید روی ماه پیکر بمانده چون زمین از آسمان دور

بکام دشمنانیم از فراق
 که شادی از دل بیمار ماهست
 ز رویت مجلس ما گلستان بود
 که باشم من چو از تو بازماندم
 من شیرین زبان زآن تلخ کاسم
 منم بی خسرو آن فرهاد محروم
 عنان در دست تقدیرست اگر نه^۱
 بصورت گرچه از روی تو هستم
 چو با یاد تو دایم بمعنی
 اگر چه سیف فرغانی ز تو هست
 چو سگ رو برنگر داند ازین در
 شها دیگر مباش از دوستان دور
 چو صحت از مزاج ناتوان دور
 مباد چون تو گل زین گلستان دور
 چه باشد حال تن چون شد زجان دور
 که هستم زآن لب شکر فشان دور
 که دارد از لب شیرین دهان دور
 بیای^۲ شوق نبوذ اصفهان دور
 چنان کز روی تو چشم بدان دور
 مرا گر عارفی از خود بدان دور
 بسان تشنه از آب روان دور
 بسنگش گر کنی زین آستان دور

۴۳۰

شکر لبی که مرا جان دهد بهر خنده
 دلم ربود بدان پسته شکر خنده
 رخس بگاہ نظر گلشنیست در نوروز
 لبش بوقت سخن غنچه بیست در خنده
 اگر چه غنچه [لبی] ای نگار دایم باذ
 دهانت چون گل اشکفته سربسر خنده
 بروز هجر تو بر گریه خنده سی آید
 مرا که بی تو ببايد گریست بر خنده
 برای روز وصال و شب فراق تو بود
 مرا بعهد تو گر گریه بود و گر خنده

چو آفتاب رخت دید ناگهان خورشید
 همی زند بلب صبح بر قمر خنده
 زما که مرده عشقیم خنده لایق نیست
 چو در عزای عزیزان ز نوحه گر خنده
 قضا کنیم بگریه اگر شود فاسد
 نماز عشق تو ما را بدین قدر خنده
 ز درد فرقت تو چشمم آنچنان تر نیست
 که بی تو بر لب خشکم کند گذر خنده
 تو خنده می زنی و عاشقان همی گویند
 ز ابر گریه عجب نبود از زهر خنده
 دهان پسته مثلثت پر از شکر گرد
 چو اندر آن لب شیرین کند اثر خنده
 لبان تو ندهد جز بزرّ خشک دهان
 دهان تو نکند جز بلعل تر خنده
 گه وداع تو میگفت سیف فرغانی
 مرو که بی تو نیاید ز من دگر خنده

۴۳۱

هر کونه خدمت تو کند در بظالتست
 و آن کونه مدحت تو کند در ضالتست
 قومی بکار دنی و قومی با آخرت
 مشغولی که با تو نباشد بظالتست
 نظمی که می کنهم و باخر نمی رسد
 از داستان عشق تو اول مقاتلتست

از حال ما خبر ز مجانبین عشق پرس
 هشیار را خبر نبود کین چه حالتست
 گفتم بدل که تحفه جانان مکن ز جان
 کو را بکار ناید و ما را خجالتست
 ابرام ناسه گرچه از آن در بریده‌ام
 آهم رسول صادق و شعرم رسالتست
 ای عالم ار تو وعده بجنّت کنی خطاست
 مشتاق دوست را که ز حورش سالتست
 آنکو بعلم و عقل خود از دوست بازماند
 عقلش جنون شناس که علمش جهالتست
 وقتست سیف را که نگوید دگر سخن
 ذکرت بدل کند که زبان را کلاتست

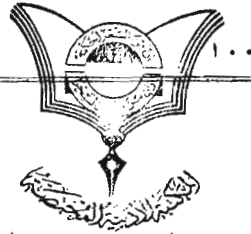
۴۳۲

هر دم از عشق تو حال من دگرگون میشود
 وز غمت ای دلستان جانرا جگر خون میشود
 آن عجب نبود که شوریده شوم دیوانه وار
 عاقل از عشق تو گر لیلیست مجنون میشود
 دوستدار عاشقان تو هم از عشاق تست
 چون در آمیزد بیچون فطره جیحون میشود
 تا شفا یابند از بیماری دل جمله را
 همچو طب بوعلی درد تو قانون میشود
 شهسواران ترا در آخر پرکاه خاک
 اسب پرورده بشیر گاو گردون میشود

دست اندر آستین گوی از سلاطین می برد
 پای در دامان و از کونین بیرون میشود
 زاهدان از عاشقان دورند از بهر بهشت
 مرد نازل مرتبه از همت دون میشود
 گر کند عاشق بسوی پستی دنیا نظر
 رفع عیسی در حق او خسف قارون میشود
 دل درین [ره] زد قدم جان ماند تنها گفتمش
 صبر کن تا بنگری کا حوال او چون میشود
 کس نمی داند که اندر کار گاه حکم دوست
 آدم از چه مجنبی و ابلیس ساعون میشود
 سیف فرغانی بعشق از خودیشتن یابد خلاص
 ما راز سوراخ خود بیرون بافسون میشود

۴۳۳

ای توانگر در خود بر من مسکین بگشای
 بیخودم کن نفسی و بخودم ره بنمای
 روی بنمای کچون جسم بجان محتاج است
 دل بیدار تو ای صورت تو روح افزای
 سوی میدان تفاخر شو و در پای فگن
 زلف چو گان سرو گوی از همه خوبان بر بای
 بر سر کوی تو تا چند باب دیده
 خاک را رنگ دهیم از مژه خون بالای
 در ره عشق تو گردست کسی برتابد (؟)
 من بسیر سیر کنم گر دگری کرد پپای



پیش سلطان تو یک بنده بود جمع ملوک

زیر ایوان تو یک حجره بود هردو سرای

ما بهمت ز سلاطین بگذشتیم ار چه

اندرین شهر غریبیم و درین کوی گدای

بر سر خاک در دوست اگر زر یابیم

بر نگیریم و چو خاکش بگذاریم بجای

سیف فرغانی از یخت مدد خواه که هست

سر بی مغز تو پیمانۀ سودا پیمای

۴۳۴

دلی کز وصل جانان بازماند	تنی باشد که از جان باز ماند
نگارینا منم بی روی خوبت	شبی کز ماه تابان باز ماند
چه باشد حال آن بیچاره عاشق	که از وصلت بهجران باز ماند
چه گردد ذره سرگشته را حال	که از خورشید رخشان باز ماند
اگر خورشید رخسار تو بیند	در آن رخساره حیران باز ماند
وگر بار فراق بر روی افتد	ز دور این چرخ گردان باز ماند
غم تو قوت جان عاشقان است	روا نبود کز ایشان باز ماند
نه دست خلق را شاید عصایی	که از موسی عمران باز ماند
کسی را دست آن خاتم نباشد	کز انگشت سلیمان باز ماند
باسکندر کجا خواهد رسیدن	گر از خضر آب حیوان باز ماند
بزیر ران هر مردی نیاید	چو رخس از پور دستان باز ماند
نگارا سیف فرغانیست بی تو	چو بلبل کز گلستان باز ماند
ز اشعار او در روم گنجیست	که زیر خاک پنهان باز ماند

۴۳۵

نه هرچه عشق تو بود از درون برون کردم
 من ضعیف چنین کار صعب چون کردم
 بقوت تو چنین کار من توانم کرد
 که سینه پر ز غم و دیده پر ز خون کردم
 چو نفس ناقص من کرد در فزونی کم
 من زیاده طلب در کمی فزون کردم
 نظر عصا کش من شد سوی تو و این غم را
 بچشم سوی دل کور رهنمون کردم
 غم تو گفت بشادی برون نه از دل پای
 کنون که دست تصرف در اندرون کردم
 چو تو عنان عنایت بدست من دادی
 لگام بر سر این توسن احرون کردم
 مکن تعجب و این کار را بدان دشوار
 چو دوست کرد مدد دشمنی زبون کردم
 کنون بدون غمت سر فرو نمی‌آرم
 که بی غم تو بسی کارهای دون کردم
 بگرد بام و در تو که مرکز قطب است
 چو آسمان حرکت چون زمین سکون کردم
 بر آستان تو چون پای من قرار گرفت
 بزیر سقف فلک دست خود مستون کردم
 مقیم کوی تو گشتم ولیک همچو ملک
 ز جیب روزن افلاک سر برون کردم

بپای سیر که بر آتشش نهم از شوق
 چه خاک بر سر این چرخ آبگون کردم
 ز عاشقان تو امروز سیف فرغانیست
 ز پرده خارج و صد بارش آزمون کردم

۴۳۶

الا ای غمت شادی جان ما	توی راحت جان پیمان ما
دلنی کو جهانیست بردی، برو	چه افتاده‌یی در پی جان ما
پری رویی از سردمت باک نیست	زدیوان نترسد سلیمان ما
غم تو چو کرد از دل ما حرم	چو کعبه شریفست ارکان ما
چو از مشرب عشقت آبی خوریم	زدنیا بریده شود نان ما
چرا ما ز مردم گدایی کنیم	جهان سر بسر ملک سلطان ما
همین بخت و اقبال ما را بس است	که ما آن اوییم و او آن ما
نگیریم چون عنکبوتان مگس	که عنقا شکارند مرغان ما
صبا چون گلی را گریبان گشود	بخاری در آویخت دامان ما
ندانم که بی اینچنین خار و گل	بدست که بوذی گریبان ما
ننالیم ز فرقت اگر روز وصل	برآید ز شبهای هجران ما
چو یوسف به یعقوب خواهد رسید	سرورست در بیت احزان ما
ز سر سیف فرغان ییا گوی کن	چو پا در نهادی بمیدان ما

۴۳۷

عشق را حمل بر مجاز مکن	جان ده از عاشقی و ناز مکن
با خودی گرد کوی عشق مگرد	مؤمنی بی وضو نماز مکن

دست باخود بکار دوست مبر
 بسوی قبله پا دراز مکن
 باچنین رو بگرد کعبه مگرد
 جامه کعبه بی نماز مکن
 چون دلت نیست محرم توحید
 سفر کعبه و حجاز مکن
 از پی تن قبای ناز مدوز
 سرده را جز کفن جهاز مکن
 قدمت در مقام محمودست
 خویشتن بنده ایاز مکن
 راز در دل چودانه درپنبه است
 همچو حلاج کشف راز مکن
 بنسیمی که بر دهانت وزد
 لب خود همچو غنچه باز مکن
 باز کن چشم تا ببینی دوست
 چون بدیدی دگر فراز مکن
 تا توانی چو سیف فرغانی
 عشق را حمل بر میجاز مکن

۴۳۸

روزِ نوروزست و بوی گل همی آرد نسیم
 عندلیب آمد که با گل صحبتی دارد قدیم
 شد ز روی گل منور چون رخ جانان جهان
 شد ز بوی او معطر چون دم مجمر نسیم
 روی گل در گلستان چون رنگ بر رخساریار
 بوی خوش مضمردو چون جود در طبع کریم
 تا ز روی لاله پشت خاک گردد همچو لعل
 آفتاب زرگر اندر کوهها بگداخت سیم
 وقت آن آمد که کوید کوس بر کوهان کوه
 رعد اشتردل که می زد طبل در زیر گلیم
 بلبل اندر بوستان دستان زدن آغاز کرد
 باذ صبح از گلستان آورد بو قم یاندیم

گرهمی خواهی چومن دیدار یار [و] وصل دوست
 جهد کن تا بر صراط عشق باشی مستقیم
 عاقبت را همچو من رنجور درد عشق کرد
 دلبری کز چشم بیمارش شفا یابد سقیم
 هم بیوی او چو بستانست زندان در سقر^۱
 هم بیاذ او گلستانست آتش در جحیم
 در گریبان با چنان رویی چو ماه و آفتاب
 گردنش گویی ید بیضاست در جنب کلیم
 در بهشتی کندرو عاصی ز دوزخ ایمنست
 بی جمال دوست رحمت را عذابی دان الیم
 در خرابات جهان مستان خمر عشق را
 آب حیوان بی وصال او شراب^۲ من حمیم
 هردلی کز نفخ^۳ صور عشق او جانی^۴ نیافت
 اندرو انفاس روح الله شود ریح العقیم
 نسبت عاشق بمعشوقست اندر قرب و بعد
 گرچه اندر کعبه نبود هم ازو باشد حطیم
 سیف فرغانی اگر جانان و جان خواهی بهم
 دل دو می باید که یک دل کرد نتوانی دونیم

۴۳۹

ایا خلاصه خوبان کر است در همه دنیی
 چنین بتی همگی جان و صورتی همه معنی

غم تودنیی^۱ و دینست نزد عاشق صادق
 که دل فروزچو دنیی و دل ربای چودینی
 برآستان تو بوذن مراست مجلس عالی
 بزیر پای تو مردن مراست پایه اعلی
 اگرچه نیست توی و منی میان من و تو
 منم منم بتولایق توی توی بمن اولی
 تو درمشاهده بادیدگران و من شده قانع
 ز روی تو بخیال و ز وصل تو بتمنی
 خراب گشتن ملکست دل شکستن عاشق
 حصار کردن قدس است بهر کشتن یحیی
 ز زنده دل بریایدرخ تو چون زر رنگین (؟)
 بمرده روح بیخشد لب تو چون دم عیسی
 چراغ ماه نتابد پیش شمع رخ تو
 شعاع مهر چه باشد بنزد نور تجلی
 بدست دل قدم صدق سیف بر سر کویت
 نهاده چون سر معنون بر آستانه لیلی

۴۴۰

آنی که کس بخویی تو من ندیده‌ام
 خورشید را چو روی تو روشن ندیده‌ام
 یا خود چو روی خوب‌تورونیست درجهان
 یا هست و زاشتغال بتو من ندیده‌ام

رنگی ز حسن در گل رویت نهاده‌اند
 کندر شکوفهای ملون ندیده‌ام
 روی تو گلستان و دهان غنچه‌بی‌کزو
 الا بوقت خنده شکفتن ندیده‌ام
 روی ترا بزینت و زیب احتیاج نیست
 من احتیاج شمع بروغن ندیده‌ام
 گویی بتن که آب روان زو خجل شود
 جان مجسمی که چنین تن ندیده‌ام
 از کشتیم بتیغ تو ای دوست حاصلست
 ذوقی که در هزیمت دشمن ندیده‌ام
 خود را بکام خویش شبی از سر رضا
 با چون تو دوست دست بگردن ندیده‌ام
 زآن سان که سیف بر سر کوی تو خوارماند
 خاشاک راه بر در گلخن ندیده‌ام

۴۴۱

آن توانگر بدعالی که منش درویشم
 کُنه و صفش نه چنانست که می‌اندیشم
 گل من مایه زخاک [سر] کویش دارد
 بگهر محتشم گر چه بزر درویشم
 من چو در دل نشاندم بجز او چیزی را
 دوست برخاست و بنشانند بجای خویشم

هرچه آن دشمن من بود چو افکندم پس
 اندرین راه جز آن دوست نیامد پیشم
 تا تو نبض من بیمار نگیری ای دوست
 درد من دارو و مرهم نپذیرد ریشم
 من همان روز که روی تو بدیدم گفتم
 کاشنایی تو بیگانه کند با خویشم
 فتنه دی تیز همی رفت کمان زه کرده
 گفت جز ابروی او تیر ندارد کیشم
 از کسانی که درین کوی چوسگ نان خواهند
 کم توان یافت گدایی که من از [ا] و پیشم
 سیف فرغانی ازین سان که گدا کرد ترا؟
 آن توانگر بمعالی که منش درویشم

۴۴۲

گر دوست حق عشق خود ازما طلب کند
 از خارهای بی گل خرما طلب کند
 عشاق او بخاق نشان می دهند ازو
 وای آر کسی نشان وی ازما طلب کند
 زین خرقه بی که حرقه ما گشت بوی فقر
 از بُرد باف جامه دیبا طلب کند
 اندر سؤال دوست ندانم جواب چیست
 این اسم را گراز تو مُسما طلب کند
 از عاقلان چه می طلبی وجد عارفان
 عاقل ز زمهریر چه گرما طلب کند

درویش در سماع قدم بر فلک نهد
 آتش چو بر فرزند بالا طلب کند
 در روی بجای خوف و طمع حرص مورچه است
 صوفی که چون مگس همه حلوا طلب کند
 زین غافلان صلاح دل و دین طمع مدار
 از دردمند کس چه مداوا طلب کند
 در کوی عشق جای نیاید کسی که او
 تا رخت خویشتن ننهد جا طلب کند
 از چون منی [چه] می طلبی زندگی دل
 از مرده چون کسی دم احیا طلب کند
 جانان ز ما دلی بغم عشق منشرح
 از پارگین فراخی دریا طلب کند
 از همچوما فسرده دلان شوق موسوی
 از جیب سامری ید بیضا طلب کند
 وز سیف جان راه رو و چشم راه بین
 بر روی کور دیده بینا طلب کند

۴۴۳

ای لطف تو بسی چو مرا کار ساخته
 کارم شده ز فضل تو صد بار ساخته
 گر پای سعی در سرکارم نهند خلاق
 بی دست لطف تو نشود کار ساخته
 کار مرا که غیر تو دیگر کسی نساخت
 کی گردد از معونت اغیار ساخته

اندر عدم چو یک نظر از جود تو بتافت^۱
 کار دو کون گشت بیکبار ساخته
 آنرا که از خزانه فیض تو بهره نیست
 کارش نشد بدرهم و دینار ساخته
 از نعمت تو آنچه من اسسال میخورم
 آنرا وکیل رحمت تو پار ساخته
 از خرمن عطای تو هر آفریده‌یی
 چون مور دانه برده و انبار ساخته
 حسن قضات بر طبق روی نیکوان
 در پسته طوطیان شکر بار ساخته
 هر دم چو عافیت دل رنجور عشق را
 درد تو نوش داروی بیمار ساخته
 ذکرت که ظلمت از دل عاقل^۲ برون برد
 جانرا چو جسم مطلع انوار ساخته
 در محکم کلام تو هر حرف و نقطه را
 علمت کتاب خانه اسرار ساخته
 عراده قضای ترا گر کسی بجهد
 از بهر دفع قلعه و دیوار ساخته
 بیچاره در مقابل ثعبان موسوی
 چون ساحر از عصا و رسن بار ساخته
 سیف از دل صدف صفت خود پراز گهر
 صد بحر در سفینه اشعار ساخته

۴۴۴

سرا با رخ تو نظر بهر چیست
 چو شیرین نگردهد ازو کام من
 چو از روز بی بهره باشند خلق
 چو از وی توانگر نگردهد فقیر
 چو عاشق نشد بر پری منظری
 چو از دست برنایدت کار عشق
 چو بی بهره باشیم از آب حیوة
 تو از بهر عشق آفریده شدی
 چو مردم بهر دام بهر قفص
 من ار نیستم عاشق روی او
 برین روی زردی ز بهر چه رنج
 پس این سیف فرغانی اندر جهان
 چو رویت نبینم بصر بهر چیست
 ترا این لب چون شکر بهر چیست
 بر افلاک شمس و قمر بهر چیست
 غنی را همه سیم و زر بهر چیست
 پس این آدمی ای پسر بهر چیست
 پس ارواح اندر صور بهر چیست
 برین خاک ما را گذر بهر چیست
 چو میوه نباشد شجر بهر چیست
 بگیرندت این بال و پر بهر چیست
 لب و چشم من خشک و تر بهر چیست
 درین جسم خون جگر بهر چیست
 چو مجنون و لیلی سمر بهر چیست

۴۴۵

بس کور دلست آنکه بجز تو نگرانست
 یا خود نظرش با تو و دل یا دگرانست
 آروی تو دلم را بسوی خود نگران کرد
 ترا که دلی هست برویت نگرانست
 در حسن نباشد چو تو هر کس که نکوروست
 چون آب نباشد بصفا هر چه روانست
 دل من جان شد غم عشق تو ازیرا
 دل زنده بعشق تو چو تن زنده بجانست

دل کو خط آزادی خویش از همه بستند
 جان داد بخطی که برو از تو نشانست
 هر طفل که از مادر ایام بزاید
 در عشق شود پیر اگرش بخت جوانست
 هر چند که جان در خطرست از غمت ای دوست
 دل کو نه غم دوست خورد دشمن جانست
 چون کرد درونی بغم عشق تعلق
 آنست درونی که برون از دو جهانست
 با بار غم عشق مرا بر تن و بر دل
 نی کاه سبک باشد و نی کوه گرانست
 سودا زده بی دوش چو فرهاد همی گفت
 کین دلبر ما خسرو شیرین پسرانست
 سه طلعت و خورشید رخ و زهره جبینست
 شکر لب و شیرین سخن و پسته دهانست
 تو دلبر خود را بکسی نام مگو سیف
 کان چیز که در دل گذرد دوست نه آنست
 اینست یکی وصف زاو صاف کمالش
 کندر دل و جان ظاهر و ازدیده نهانست

۴۴۶

یار من خسرو خوبان و لبش شیرینست
 خبرش نیست که فرهاد وی این مسکینست

نکتم رو ترش ارتیز شود کز لب او
 سخن تلخ چو جان در دل من شیرینست
 دید خورشید رخس و ز سر انصاف بهماه
 گفت من سایه او بودم و خورشید اینست
 با رخ او که در او صورت خود نتوان دید
 هر که در آینه بی می نگرد خود بینست
 پای در بستر راحت نکتم وز غم او
 شب نخسیم که مرا درد سر از بالینست
 خار مهرش چو بر آورد سر از پای کسی
 رویش از خون جگر چون رخ گل رنگینست
 دلستان تر نبود از شکن طره او
 آن خم و تاب که در گیسوی حورالعینست
 در ره عشق که از هر دو جهانست برون
 دنیی ای دوست زمن رفت و سخن در دینست
 گر کسی ماه ندیده است که خندید آنست
 ور کسی سرو ندیده است کی رفتست اینست
 سیف فرغانی تا از تو سخن میگوید
 مرغ روح از سخنش طوطی شکر چینست

۴۴۷

ای پسرگر عاشقی دعوی ما و من مکن
 از صفا تن را چو جان گردان و جانرا تن مکن

بامداذان گرنبینی روی چون خورشید دوست
 روز را شب دان و چشم خود بدو روشن مکن
 چون نمی سوزی چو شمع اندر شب سودای یار
 گر چراغت روز باشد اندرو روغن مکن
 اندرین معدن که مردان آستین پُرزکنند
 خویشان را همچو طفلان خاک دردامن مکن
 چون رفتی راه بر خود رنگ درویشی میند
 چون شکاری نیست سگ راطوق درگردن مکن
 نفس رویا هست ، اگر توسگ نبی با آدمی
 گرگساری بهر این رویاه شیر افکن مکن
 عقل نیکو خواه داری نفس را فرمان مبر
 چون بلشکر استواری صلح با دشمن مکن
 سر بسر ملک سلیمان ز آدمی پر دیوشد
 چون پری دارست خانه اندرو مسکن مکن
 چون کسی دنیا خواهد با او حدیث دین مگو
 هر که سرگین سوزد اندر مجمرش لادن مکن
 سیف فرغانی برو همت زد دنیا برگسل
 از پی عشقای مغرب دانه از ارزن مکن
 بهر یار ارشعرو گویی نام غیر او سبر
 بهر چشم ارسرمه سایه خاک درهاون مکن

۴۴۸

بروز وصل ز هجران یار می ترسم

اگرچه یافته ام گل زخار می ترسم

درون قلعه مرا گرچه یار و دوست بسیست
 ز دشمنان برون از حصار می ترسم
 چو روی دوست اگر چند حال من نیکوست
 ولی ز چشم بد روزگار می ترسم
 چو باذ فتنه برانگیخت گرد از هر سو
 بر آن عزیز چو چشم از غبار می ترسم
 درین حدیقه که گل جا نکرد گرم درو
 ز باذ سرد بر آن لاله زار می ترسم
 بقطع حبلِ تعلق که محکم افتاده است
 ز حکم مبرم پروردگار می ترسم
 هراس بنده ز بازوی کام کار علیست
 گمان مبرکه من از ذوالفقار می ترسم
 پیاذکان حشم خود باسب می برسند
 ز رخس رستم چابک سوار می ترسم
 اگرچه رفت زمستان و شاخها گل کرد
 ولی ز جارحه^۱ اندر بهار می ترسم
 چو بحر و سوج بینم چگونه باشد حال
 که من ز کشتی دریا گذار می ترسم
 بیوسه از دهن دوست مهره تریاک
 بلب گرفته ز دندان مار می ترسم
 از آنک من غم او میخورم ندارم خوف
 ازین که غم نخورد غمگسار می ترسم

۱- در حاشیه بخط دیگری بجای «جارحه» «چلچله» نوشته اند.

درین میان ز جدایی چوسیف فرغانی
ورا گرفته‌ام اندر کنار می‌ترسم

۴۴۹

ای مهرومه رعیت و روی تو پادشاه
پشت زمین ز روی تو چون آسمان زماه
جستم بسی و ره نمودی سرا بخود
گفتم بسی و داد ندای بداد خواه
در معرض رخ تو نیارذ کشید تیغ
خورشید را اگر مه و انجم بود سپاه
از حسن تو بعشق درآویخت جان ودل
بازش بزده^۲ باب درآویخت خاك راه
معاشقان صادق آن حضرتیم و هست
هم آب چشم حجت و هم رنگ رو گواه
بریاذ روز وصل توای دوست میکنیم
هرشب هزار ناله و هر دم هزار آه
تو تاجدار حسنی و دستار برسرت
زیبا ترست از پر طاوس بر کلاه
از نیکوی رخ تو گل سرخ^۳ میکند
برعارض سپید تو آن خال رو سیاه
خورشید کاهل کفر و را سجده میکنند
قبله ز روی تو کند اندر نمازگاه

از لطف و حسن دایم در جمع نیکوان
 هستی چو ژاله بر گل و چون لاله در گیاه
 در روی ما چنان بارادت نظر کنی
 گاهو سوی سگان شکاری کند نگاه
 لطفی بکن ز مهر خودم در پناه گیر
 کز قهر تو بلطف تو دارم گریزگاه
 گفتم بدوست لابه کنم وز سر حضور
 خواهم قبول طاعت و آرزوش گناه
 همت بنعره بانگ بر آورد و گفت سیف
 از دوست غیر دوست دگر حاجتی مخواه
 ای ره بدوست برده چنین از رهت که برد؟
 آن سرو نازنین که چه خوش میروذ براه

۳۵۰

ای خواسته ز لعل لب آن نگار بوس
 بی زر ز لعل یار توقع مدار بوس
 خوردم بسی ترش چون ندیدم ز بخت شور
 من تلخ کام از لب شیرین یار بوس
 گر دست یابم از سر صدق و صفا زخم
 بر پای او چو دامن او صد هزار بوس
 رخ بر بساط خاک نهم تا بمن رسد
 از پای اسبت ای شه چابک سوار بوس
 در ملک پنج نوبه زخم گر مرا شود
 یکره میسر از دولب تو سه چار بوس

آنکس که عاشقانرا در زیر لب نهان
 دشنام می دهد ندهد آشکار بوس
 بوسی بلا به میخوهم از تو که خوش بوذ
 از غم زده تضرع و از غمگسار بوس
 در باغ بهر سبزه که مانند خط تست
 خواهد دهان گل ز لب جویبار بوس
 ناخواسته ببوسه کرم کن که خوش بوذ
 بی التماس بخشش و بی انتظار بوس
 چون از لب تو نیست گران آب زند گيست
 چون از دهان مرده نیاید بکار بوس
 بر جای کاسه بر سر خوان وصال خود
 خواهم که بهر من بنهی بر قطار بوس
 روزی که میهمانی عشاق خود کنی
 هر یک بر آستانت زنند ای نگار بوس
 هر چند سیف را بوذ ای محترم بحسن
 در یوزه از لبان تو درویش وار بوس
 لب بر دهان نهی نبود در حساب وصل
 یا عقد دوستی نبود در شمار بوس

۴۵۱

دوش در مجلس ما بوذ ز روی دلبر
 طبقی پُر زگل و پسته و باذام و شکر
 ذکر آن پسته و باذام مکرر نکنم
 شکرش قوت روان بوذ و گلش حظ نظر

عقل در سایه حیرت شده ز آن رو و دهان^۱
 که ز خورشید فزونست و ز ذره^۲ کمتر
 خطّ ریحانی بر چهره مشکین خالش
 همچو بر برگ سمن بود غبار عنبر
 وصف آن حسن درازست و سن کوتاه بین
 بمعانی نرسیدم^۳ ز تماشای صورت
 پیش رخسار چو خورشیدوی آن سرکز نور
 کمتر از نقطه بود دایره روی قمر
 هست آن سیوه دل نو بر بستان جمال
 و ندر و جمع شده حسن گل و لطف زهر
 خوبی از صورت او بود چو پیر از طاوس
 حسن از صورت او خوب چو طاوس از پیر
 از بی حسن بهین همه اجزا شد روی
 و ز بی روی رئیس همه اعضا شد سر
 هر دم از آتش حسرت لب عشاقش خشک
 دایم از آب لطافت گل رخسارش تر
 او توانگر بجمالست و شده خوار و عزیز
 ما بر او چو گدا او بر ما همچون زر
 اوست پیدا و سر افراز میان خویان
 همچو در قلب سپهدار و علم در لشکر
 سر انصاف بزیر قدم او آورد
 سرواگر داشت قد از قامت او بالاتر

۱- مت: روودها ۲- مت: دره ۳- مت: نرسیدیم ۴- مت: تو بر

بر جگر تیغ زند غمزه تیر اندازش
 دل چون آهنش از رحم ندارد جوهر
 سیف فرغانی دلبر بلطافت اینست
 نه چنان آب که از وی بتوان کرد گذر

۴۵۲

گر او مراست هرچه بخواهم سرا بود
 ملکی بذین صفت چو منی را کجا بود
 با فقر و فاقه هیچ حسد نیست بر تو
 گو هر دو گون از آن تو و او مرا بود
 در ملک آن فقیر که باشد غنی بعشق
 مسکین شمر توانگر و سلطان گدا بود
 با آب دیده ز آتش شوقش بگور شو
 تا خاک تیره را ز روانت صفا بود
 مشهور زهد را نه ز بینایی دلست
 گر طاعتی کند نظرش بر جزا بود
 آن سرفراز دامن جانان کند بچنگ
 کش آستین منع چو دست عطا بود
 رنج تو هستی تو شد ارا عافیت خواهی
 با هستی تو عافیت اندر بلا بود
 بر دشمنان بلشکر؟ همت بزن که مار
 دندان کند سلاح چو بی دست و پا بود

گیا بخوا نه و مسد تیره به تحقیق و تبلیغی میکند
 گوهر آینه عین سلیمه السلام

آنکه سزای قربت جانان شوی که تو
 بی تو شوی و جای تو بیرون زجا بود
 پیش از ممات هرکه فنا کرد نفس را
 بعد از حیات مشربش آب بقا بود
 عشاق روی دوست نباشند همچو سیف
 نی دانه همچو کاه و نه گل چون گیا بود

۴۵۳

مهی که ازغم عشقش دلم پر از خونست
 شبی نگفت که بیمار عشق من چونست
 ز دست نشتر غمهای او که نوشش بادا
 دل شکسته من همچو رگ پر از خونست
 اگرچه دل بغمش داذه ام چو می نگرم
 درین معامله جان بی^۲ غم تو مغبونست
 نه دلستان چو تو باشد هرآنک نیکوروست
 نه مستی آرد چون می هرآنچ سیگونست
 کسی که هر دو جهان ملک اوست گراضی است
 دلش بدون تو ای دوست همش دونست
 بلطف از همه خوبان زیادتی که ترا
 جمال معنی از حسن صورت افزونست
 بعهد حسن تو تنها نه من شدم مقتون
 که بر جمال تو امروز فتنه مقتونست

۱- مت: که بوسس بار ۲- مت: بی جان

عجب مشاهده روی تو چگونه بود
 که دیدن سگ کویت بفال میمونست
 بنویت تو که لیلی وقتی آن غافل
 که بر جمال تو واله نگشت مجنونست
 بهر که او غم من میخورد همی گویم
 اگر ترا دل صافی و طبع موزونست
 رقیب تو و ترا من بشعر رام کنم
 که رام کردن دیوو پری بافسونست
 چو برکنار فتاد از تو سیف فرغانی
 از آب دیده [خود] در میان چیخونست
 ازو بپرس که دست از دلم نمی‌دارد
 زمن بپرس که در دست او دلت خونست^۱

۴۵۴

زهی از جمال تو گشته جهان خوش
 رخت همچو سه خوب‌وتن همچو جان خوش
 کسی کو بهر جای خوش نیست با تو
 مبادا برو هیچ جا در جهان خوش
 من از ناخوشی^۲ فراق تو خسته
 تو در خلوت وصل با دیگران خوش
 ز تلخی غمهای شیرین گوارت
 دل عاشقان چون ز حلوا دهان خوش

۱- ظاهراً : چونست

همی دار با عاشقان زانک داری
 چو گل روی نیکو چو بلبل زبان خوش
 ز عاشق بود کش بخوردن نباشد
 غم عشق تو همچو در قحط نان خوش
 بدنیای دون غافل از کار عشقت
 چو گربه زموش و سگ از استخوان خوش
 چو گربه درین خانه گر ره بیابم
 چو سگ جای سازم برین آستان خوش
 که هر ذره بی بر زمین در تو
 چو خورشید و ماهند بر آسمان خوش
 ایا دوزخ تو توی تو خواهی
 که وقتت چو جنت یوز جاوذان خوش
 بترك دو عالم نمازی نیت کن
 درو دست را همچون قرآن بخوان خوش
 کسی را که مقصود دیدار باشد
 سرش نیست با حور و دل با جنان خوش
 نگر سیف فرغانیا تا نباشی
 بیازی درین کوی چون کوز کان خوش

۴۵۵

ای بکویت عاشقان را نور رویت رهنمای
 همچو شادی دوستانرا انده تو دلگشای
 خاک درگاه تو چون باذبهاری مشک بوی
 آتش عشق تو همچون آب حیوان جان فزای

شور بیختی را که با تلخی اندوهت خوشست
دوستی جان شیرین در دلش نگرفت جای
اندرین دوران ناقص جز تو از خوبان کراست
معنی کامل چودین صورت چودنیا دلربای
گرچه گردون شان نهد در راه تو سر بر قدم
بر سر گردون گردان عاشقان بینند پای
از برای زر گدایی کی کند درویش تو
زانک زر نزدیک او بی قدر باشد چون گدای
ای که وصل دوست خواهی دشمن خود گرنه بی
ترك عالم کن مخره جز دوست چیزی از خدای
بر سر خار ریاضت مدتی بنشین بین
روی معنی دار او اندر گل صورت نمای
نردبان همت اندر زیر پای روح نه
زانک دل میگویدت کای جان بعلین برآی
طایر سیمون نخواهد شد ز شوّم بخت خویش
جغد را گر سالها در زیر پر گیرد همای
سیف فرغانی بخود کس را بر او راه نیست
گر در او می خواهی بیخود بکوی اودرآی

۴۵۶

نام تو شنیدم رخ خوب تو ندیدم
چون روی نمودی به از آنی که شنیدم
از من سبر ای دوست که بی صحبت تو عمر
بادیست که از وی بجز از گرد ندیدم

شمشیر مکن تیز بخون من مسکین
 کز دست تو غازی من ناکشته شهیدم
 ای هجر پرو رخت بجای دگر افگن
 ای وصل بیا کز همه پیوند برینم
 بسیار بهر سو شدم اندر طلب تو
 نی از تو گذشتم [من] ونی درتورسیدم
 گرچه زیبت اسب طلب تیز براندم
 نی ره سپری شد نه عنان باز کشیدم
 کارم نپذیرد ز در غیر گشایش
 اکنون که در افتاد بدست تو کلیدم
 خورشید رخ تو [جو] بدیدم بسعادت
 چون مهرشدم طالع و چون صبح دمیدم
 بر پشت فلک رفتم ناگاه و جو خورشید
 هر ذره که بر روی زمین بوذ بدیدم
 چون ذره در سایه کسم روی نمی‌دید
 امروز جو خورشید بهر جای پدیدم^۱
 گر هشت بهشتم بدهد دوست که بستان
 نستانم و چون دوزخ جویای مزیدم^۲
 در عشق که از غصه کند پیر جوان را
 کامل شوم ار چند که ناقص جو مریدم
 از طبع جو آتش پس ازین آب سخن را
 چون جرعه چکانم جو سی عشق چشیدم

۱- مت: ندیدم ۲- مت: دوزخ جویای مریدم

دی زاهد و عابد بدم و عاشقم امروز
 آن شد که کهن بود کنون خلق جدیدم
 سیفم که بریدم ز همه نسبت خود لیکم
 در گفتن طامات چو عطار فریدم

۴۵۷

ای چو خورشید چشمه‌یی از نور
 پرتو تو مباد از من دور
 دوست را چون بود شکیب از دوست
 چشم را کی بوذ ملال از نور
 دو جهانش نیاید اندر چشم
 هرکرا در جهان توی منظور
 صحبت تو غنا و من درویش
 نظر تو شفا و من رنجور
 نیست هر خوب را ملاحات تو
 نیست هر کوه را کرامت طور
 صورتی همچو روضه رضوان
 گیسوی همچو عنبرینه حور
 چشم مخمورت آنچنانکه ازوست
 مستی ما چو خمر از انگور
 زیر این خرقة دوستان داری
 همچو جان در قباى تن مستور

همه از جان خود بگرمی عشق
 دل خود سر [د] کرده چون کافور
 دل بعشق تو زنده شد آری
 مرده زنده شود بنفخه صور
 جان عاشق ز چون توی دایم
 آنچنان منشرح که دل بسرور
 سرّ عشق تو خواستم گفتن
 غیرت تو نمی دهد دستور
 سیف فرغانی از تو سیر نشد
 از غسل میر کی شود زنبور

۴۵۸

ای گلستان شکفته بنسیم و باران
 همچو غنچه چه کنی روی نهان از باران
 عاشقان گر بجز آن از تو بهاری خواهند
 بدو رخسار و دو چشم از تو گل از ما باران
 طالب سایه تو جمله خورشید رخان
 عاشق صورت تو زمره معنی داران
 ای چو جان داروی تو خسته دلانرا مرهم
 من ز درد تو خوشم چون ز شفا بیماران
 همه در عهد تو در ماتم حسن خویشند
 سرخ رویان کلهدار و سیه دستاران

بهر آن زلف که بر پای دلم زنجیرست
 نه منم شیفته سر بلکه چو من بسیاران
 آدمی چون رهد از عشق که مر انسانرا
 دیوسان^۱ و سوسه گشتند پری رخساران
 حزن برعاشق تو بسته در خواب و لیک
 آستان تو شده بالش شب بیداران
 سیف فرغانی قول تو ترانه است و غزل
 بعد ازین دست مدار از عمل بی کاران

۴۵۹

ای از چو نوشیرین لبی صد شور در هر انجمن
 آنرا که آمد یازد تو چون من برفت از خویشتن
 گردن کشان حسن را در زیر پای تست سر
 ای پست پیش قامت بالای سرو و نارون
 چون نافه آهوی چین پر مشک گشتی سربسر
 گر باذ بوی زلف تو بردی سوی خاک ختن
 اندر میان عاشقان صد کشته و خسته بود
 چشم ترا در هر نظر زلف ترا در هر شکن
 گر بر فروزی روی خود وز بر فشانی سوی خود
 هم مشک پاشی بر هوا هم لاله پوشی^۲ بر سمن
 بر نیکوان سلطان توی سلطان نیکویان توی
 خود خسرو خوبان توی ای دلبر شیرین سخن

قند و نبات اندر دهان آب حیوة اندر لبان
 مه داری اندر برقع و گل داری اندر پیرهن
 با روی همچون گلستان هر گل ازوصد بوستان
 شاید که عار آید ترا از لاله و از یاسمن
 شد سیف فرغانی خموش اندر صفات حسن تو
 بابل کجا گویند سخن چون گل نباشد در چمن

۴۶۰

مرا که در تن بی قوتست جانی^۱ خشک
 ز عشق دیدۀ تر دارم و دهانی خشک
 ترا بمثل من ای دوست میل چون باشد
 که حاصلم همه چشمی^۲ ترست و جانی^۳ خشک
 ز چشم بر رخم از عشق آن دو لاله تر
 مدام آب بقم خورده زعفرانی خشک
 درو ز سیل بلایی بترس اگر یابی
 ز آب دیدۀ من بر زمین مکانی خشک
 اگر لب و دهن من [بیوسه؟] تر؛ نکنی
 بپرسش من مسکین کم از زبانی خشک؟
 بر توانگر و درویش شکر کم گویند
 گدا چو از در حاتم رود بنانی خشک
 باب لطف تو نانم چو تر نشد کردم
 همای وار قناعت باسخوانی خشک

ز خون دیده و سوز جگر چو مرغ آبی
 منم بدام زمانی تر و زمانی خشک
 ز سوز عشق رخ زرد و اشک رنگینم
 بسان آبی تر دان و نار دانی خشک
 سحاب وار باشکی کنم جهانی تر
 چو آفتاب بتابی کنم جهانی خشک
 ز آه گرم در چشمه دهان آبی
 نماند تا بزبان تر کنم لبانی خشک
 مرا بوصل خود ای میوه دل آبی ده
 از آنک بر ندهد هیچ بوستانی خشک
 میان زمره عشاق سیف فرغانی
 چو بر کناره با مست ناودانی خشک

۴۶۱

عاشقان را سوی خود هم خود بود جانان دلیل
 کعبه وصل و زادغم، وزخویشتن رفتن سبیل
 ای بقال وقیل عالم بی خبر از عشق تو
 هر که معلومش تو باشی فارغست از قال وقیل
 گرد خجالت می فشاند نور رویت بر قمر
 آب حیوان می چکاند تیغ عشقت بر قلیل
 هر که را زین سیم وزین زرا کرد مستغنی غمت
 زر بتزد آن توانگر چون گدا باشد ذلیل

تا بدیدم شمع روی تو، چنان با خود گرفت
 آتش عشق ترا جانم که روغن را فتیل
 با بلا هم خانه باشد عاشق اندر کوی تو
 و از سلامت دور باشد پشه زیر پای پیل
 طبع شورانگیز را بر جان عاشق حکم نیست
 آتش نمرود را تأثیر نبود در خلیل
 از برای وصل جانان گر ز عاشق جان خواهد
 همچنان باشد که آب از جوی خواهد سلیمیل
 یوسفان حسن را جاه و جمال از روی تست
 چون شکر از خاک مصر و چون نهنک از آب نیل
 عاشقان را چه زیان گر عقلشان نکند مدد
 در خلافت چه خلل گر با علی نبود عقیل
 گر پیمبر وار عاشق وارهد از خویشتن
 وحیها آید بنو واندر میان نی جبرئیل
 سیف فرغانی ز غم پر عاشقان تکلیف نیست
 حمل کوه بیستون فرهاد را نبود ثقیل
 از پی تعریف جانان را مکن در شعر ذکر
 بهر شهرت در چمن گل را مکش بر روی بیل

۴۶۲

مرا که یک نفس از وصل یار سیری نیست
 ز بوسه صبر نه و از کنار سیری نیست
 از آن گلی که ز رنگش خجل شود لاله
 چو عندلیب مرا از بهار سیری نیست

اگر جهان همه پر گل کنند رنگ برنگ
 مرا ز دیدن آن لاله زار سیری نیست
 درخت حسن گلی ماه رو بیار آورد
 چو نحل از گل آن شاخسار سیری نیست
 گرم چو عود بسوزند بر سر آتش
 مرا از آن شکر آبدار سیری نیست
 بدست دشمنی ارا بر سرم زند شمشیر
 مرا ز دوستی آن نگار سیری نیست
 جماعتی که چو من منصفند می گویند
 که یار را چه عجب گر زیار سیری نیست
 گرم چو گوی نهد اسب یار بر سر پای
 مرا از آن شه چابک سوار سیری نیست
 مرا ز دوست اگر مرده باشم اندر خاک
 بگویم و نشوم شرمسار ، سیری نیست
 بخورد دهر بسی همچو سیف فرغانی
 هنوز در شکم روزگار سیری نیست

۴۶۳

هان ای نسیم صبح که بویت معطرست
 همراه با تو خاک سر کوی دلبرست
 منشور نیکوی ز در او همی دهند
 سلطان ماه را که ز استاره لشکرست
 کس دید صورتی که نکوتر ز روی اوست

کس خواند سورتی که ز احمد پرتست

• محتاج نیست بر سر ره مشک ریختن
 کآنجا که دوست پای نهد خاک عنبرست
 آنجا که اوست شب نبود کز ضیا و نور
 با آفتاب سایه آن مه برابرست
 من خود گدای گویم و یکشهر چون منند
 درویش عشق او که بخوبی توانگرست
 ای در جهان لطف ملکشاه نیکوان
 در حسن هر غلام ترا ملک سنجرست
 اندر مقام قرب تو بالاست دست آن
 کز بهر خدمت سرش از پا فروترست
 جانرا بوصف صورت تو رویها نمود
 معنی ناپدید که در لفظ مضمهرست
 بر آدمی برای تو در بسته ام ولیک
 باز آ که بر پری همه دیوارها درست
 در وصف خوبی تو تعجب همی کنند
 کین شیوه شعر شعر کدامین سخن ورست
 بر خاک تیره ریخته همچون دراز صدف
 این قطره‌های صافی از ابر مکررست
 در وصف دوست کاغذ دیوان شعر من
 گه چون مداد خشک شود چون سخن ترست
 تا دست می دهد سخن دوست گوی سیف
 کز هر چه می رود سخن دوست خوشترست؟

۲ - مت : کر

۲ - تضمین از سعدی : « از هر چه می رود سخن دوست خوشترست ... »

چون بهریار نیست سخن صوت جارحست!

چون بهردوست نیست غزل قول منکرست

۴۶۴

آنچه عشقت با دل ما میکند	موج در اطراف دریا میکند
آنچه دارم عشق تو از من ببرد	هرچه بیند ترك یغما میکند
نقطه خال عدس مقدار تو	چون عدس تولید سودا میکند
هرغمی کز عشقت آید در درون	جان برغبت در دلش جا میکند
روح را فیض از لب جان بخش تست	ز آن چو عیسی مرده احیا میکند
من غلامی تو میخوام چنانک	بنده آزادی تمنا میکند
آن سر گیسوی همچون سلسله	عقل را زنجیر در پا میکند
من نبودم واله و شوریده لیک	عشق رویت این تقاضا میکند
نیست با عاشق جفا آیین دوست	با من درویش عمدا میکند
گرچه برچون من گدایی در بست	بر سگان کوی در وا میکند
در خرامیدن قد چون سرو او	کار صد دل زیرو بالا میکند
دل بخوبان دگر از شوق او	چون مگس آهنگ حلوا میکند
چون صدف از آب دریا سیر نیست	قطره می بیند دهن وا میکند
وصف رویش سیف فرغانی مدام	همچو مجنون وصف لیلا میکند
شد بهار و گل باغ آورد رخت	بلبل شوریده غوغا میکند

۴۶۵

ماه پیش رخ تو تاب نداشت	تاب روی تو آفتاب نداشت
عقل با عشق تو ثبات نکرد	شمع آتش بدید تاب نداشت
عاشق روی همچو خورشیدت	شب چو چشم ستاره خواب نداشت

آنچنان روی چون توان دیدن	که بجز نور خود نقاب نداشت
در جهان هیچ چیز جز عشقت	بهر مستی ما شراب نداشت
دل که در روی نباشد آتش عشق	چشمه زندگیش آب نداشت
بزبان کرم سگم خواندی	چون منی حد این خطاب نداشت
عاقل از عشق هیچ بهره نیافت	خارجی مهر بو تراب نداشت
عقل اگر چند عقده‌ها حل کرد	مشکل عشق را جواب نداشت
علم بی عشق هیچ سود نکرد	عمل مبتدع ثواب نداشت
بر در دوست سیف فرغانی	بجز از خویشتن حجاب نداشت

۴۶۶

حق که این روی دلستان بتو داد	پادشاهی نیکوان بتو داد
در جهان هر چه میخوهی می کن	که جهان آفرین جهان بتو داد
در جهان نیکوان بسی بوذند	بنده خود را از آن میان بتو داد
دل گم گشته باز می جستم	چشم و ابروی تو نشان بتو داد
مرغ مرده است دل که صید تونیست	بتوزنده است هر که جان بتو داد
حسن روی تو بیش ازین چه کند	که دل و جان عاشقان بتو داد
آفتاب ار چه صورتش پیدا است	معنی خویش در نهان بتو داد
ز آسمان تا زمین گرفت بخود	وز زمین تا با آسمان بتو داد
هر که یک روز در رکاب تو رفت	گر بدوزخ بری عنان بتو داد
بخ بخ ای دل [که] دوست در پیری	اینچنین دولت جوان بتو داد
روی نی شمس غیب با تو نمود	بوسه نی عمر جاودان بتو داد
آن حیاتی که روح زنده بدوست	از دو لعل شکر فشان بتو داد
بر در دوست سیف فرغانی	سگ درون رفت و آستان بتو داد
بر سر خوان لطف او اصحاب	مغز خوردند و استخوان بتو داد

آنکه عشقش بروح جان بخشد دل بغیر تو و زبان بتو داد

۴۶۷

منم آنکس که عشق یارم کشت	زنده گشتم چو آن نگارم کشت
گنج وصلش طلب همی کردم	سنگ بر سر زد و چو مارم کشت
من بی آب رستم از آتش	چون بیازی چراغ وارم کشت
با سلیمان چه پنجه یارم کرد	من که موری همی نیارم کشت
هر شبی طول عمر او خواهم	گرچه روزی هزار بارم کشت
عاشقان جمله کشتگان غمند	منم آنکس که غم گسارم کشت
گرچه بشنود ناله زارم	دوست رحمت نکرد و زارم کشت
قوس ابروش صید دل میکرد	زد یکی تیر و درشکارم کشت
زنده وصل میکند امسال	آنک از هجر خویش پارم کشت
این گلستان زباغ وصل مرا	گل کنون میدهد که خارم کشت
من مرده چو سیف فرغانی	زنده اکنون شدم که یارم کشت

۴۶۸

ای که از سیم خام تن داری	قامتی همچو نارون داری
در قبایی کسی نمیداند	که تو در پیرهن چه تن داری
تا نگفتی سخن ندانستم	که تو شیرین زبان دهن داری
تو بدان دام زلف و دانه خال	صد گرفتار همچو من داری
تو چنین چشم و ابروی فتان	بهر آشوب مرد و زن داری
زیر هر غمزه بی نمی دانم	که چه ترکان تیغ زن داری
در همه شهر دل نماند درست	تا چنان زلف پر شکن داری
زنده در خرجهای درویشان	چه شهیدان بی کفن داری
در فراق تو سیف فرغانی	میکند صبر و خویشتن داری

۴۶۹

ما جان فدای آن رخ نیکوش می‌کنیم
 در مه نظر از آرزوی روش می‌کنیم
 بی‌او چنانکه عادت سودا پزان بود
 هر دم چو آب از آتش دل جوش می‌کنیم
 بهر شراب شادی روز وصال او
 هر شب هزار جرعه غم نوش می‌کنیم
 گر تفره [پیش] آید و گر زر قند بدست
 در کار یار سیم بنا گوش می‌کنیم
 از طعنهای دشمن و غمهای دوستان
 با او حدیث خویش فراموش می‌کنیم
 دشمن که دست ما بد هانش نمی‌رسد
 چندین زبان درازی او گوش می‌کنیم
 در کوی او دویم چوسگ هر شب و بروز
 بر خاک راه خفته و خاموش می‌کنیم
 دشمن چو شب روست چوسگ بانگ می‌زنیم
 سگ در پیست خواب چو خر گوش می‌کنیم
 بر یاد دوست هر شب با شاهد خیال
 پا در فراش و دست در آغوش می‌کنیم
 ما در سماع خرقه خود چون قمیص گل
 پاره ز عشق سرو قبا پوش می‌کنیم
 هر روز همچو سیف ز دلهای پر گهر
 گنجی دفین هر شکن موش می‌کنیم

۴۷۰

ای دل و جانم شده سلطان عشقت را سریر
از چنان سلطان بود این مملکت را ناگزیر
از سرم سودای تو چون آفتابی بر فلک
در دلم اندوه تو چون پادشاهی بر سریر
چون توانگر سیر باشد بر سر کویت گدا
وز دو کون آزاد گردد در کمند تو اسیر
بر سر کویت ز عشق روی تو در پای تو
گر کسی را همچو من افتاده بینی دستگیر
کدیه اندر کوی تو من بینوا را کی سزد
ز آنک افریدون سزد چون تو توانگر را فقیر
می نهندش بر طبق با سیمب و با نارنج اگر
آبی پشمین قبا را نیست پیراهن حریر
خلعت عشقت بمن اولی که مردم چون پیاز
ده قبا دارند من یک پیرهن دارم چوسیر
ترك سیم و زر کنم تا مشغول باشم بتو
تحفه جان و سر کنم گر عشق نشمارد حقیر
من نمیرم تا ابد زیرا ز شادی و طرب
جان نو یابد تنم هر که مرا گویی بمیر
مشک و عنبر گو معطر کن دماغ دیگران
ز آنک بی زلفت مشامم رنجه ندارد عبیر

امیر المومنین علیه السلام
کتابخانه موسسه خیریه تحقیقی و تبلیغی مکتب

سایهٔ همت نیفتد بر زمین و آسمان
هر کرا طالع شود خورشید مهرت در ضمیر
در هوای تو چوشهدم نوش جان پرور شود
نیش پیکان فعل زنبوری که پردازد^۱ چوتیر
نزد آن کش آتش عشقست^۲ در کانون دل
آب حیوانست بی قیمت چویخ در زهریر
وصف ماه روی تو هرگز نگوید همچو من
انوری گر آفتاب و گر فلک باشد اثر
سیف فرغانی چوسعدی شاید ار گویند بدوست
فتنه ام بر زلف و بالای تو ای بدر^۳ منیر

۴۷۱

آن دوست که ما از آن اویمیم ^۳	در زمرهٔ عاشقان اویمیم
این بخت نگر که جمله مردم	آن خود و ما از آن اویمیم
وین دولت بین که از دو عالم	آزاد چو بندگان اویمیم
گر مرده همه بدرد عشقیم	ور زنده همه بجان اویمیم
او گلشن بلبلان عشقست	ما بلبل گلستان اویمیم
ما کرده نشان خویشتن محو	وندر طلب نشان اویمیم
ما همچو زبان بهر دهان در	بهر لب بی دهان اویمیم
جبریل ز ما مگس نراند	چون از مگسان خوان اویمیم
سلطان نبود چو ما توانگر	اکنون که گدای نان اویمیم
شیران همه کاسه لیس مایند	تا ما سگ استخوان اویمیم

۱- مت: پردرد ۲- مت: عشقت ۳- تا آخر غزل: اویم .

گرچه چو در ازپی گشایش پیوسته بر آستان اویم
 بر ما در این قفص گشادست تا بسته ریسمان اویم
 مارا تو کسی مدان که چون سیف ما هیچ کسان اویم^۱

۴۷۲

دل ز من برد آنک جانرا نزد او مقدار نیست
 یک جهان عشاق را دل برده و دلدار نیست
 هر که ترک جان کند آسان بدست آرد دلش
 گر بدست آید دل او ترک جان دشوار نیست
 در بلای عشق او بی اختیار افتاده ام
 گرچه این مذهب ندارم کادمی مختار نیست
 گفتم اندر کنج عزلت رو بدیوار آورم
 چون کنم در شهر ما یک خانه را دیوار نیست
 دوست از ما بی نیاز و وصل ما را ناگزیر
 عشق با جان همنشین و صبر بادل یار نیست
 گرچوسگ از کوی او نانی خوری اندک مدان
 ورسگان کوی او را جان دهی بسیار نیست
 حضرت او منزل اصحاب کهفست ای عجب
 کاندرا آن حضرت سگانرا بار و مارا بار نیست
 ای ز تو روزم سیه شبها که مردم خفته اند
 جزسگ و من هیچ کس در کوی تو بیدار نیست
 بار عشقت می کشم خوش ز آنک مرفرها ذرا
 کوه کنند بر امید وصل شیرین بار نیست

۱- در متن همچنین است. از مصراع کلمه‌ی افتاده است.

گر سرت در پا نهم ورتیغ بر فرقم زنی
 از منت خشنودی ای جان ورتوم آزار نیست
 وز نگارستان شود پشت زمین از روی گل
 بلبل جان مرا جز روی تو گلزار نیست
 راست گفتمی آزمودم با تو گشتم متفق
 «ای که گفتمی هیچ مشکل چون فراق یار نیست»
 سیف فرغانی چومن گر حاجتی داری بدوست
 دوست خود نا گفته داند حاجت گفتار نیست

۴۷۳

خرم آن جان که برویت نگرانی دارد
 وز هوای تو دلش گنج نهانی دارد
 عشق با مرده نیامیزد و او زنده دلست
 که تعلق برخ خوب تو جانی دارد
 عشق صورت نبود با تو مرا، چون مردان
 صورت عشق من ای دوست معانی دارد
 ابتدای ره عشق تو مرا فاتحه بیست
 کندرین دل اثر سبع مثانی دارد
 جان سهجور ز شوق تو پرون می نهد
 ازیدن پای ندانم چه گرانی دارد
 ز آتش عشق خبر میدهد و سوز درون
 آب شعرم که بسوی تو روانی دارد
 عشق را گفتم کای رهبر عشاق بدوست
 آنکه من طالب اویم چه نشانی دارد

گفت درعالم فردیت خود او احدیست

که بخوبی نتوان گفت که ثانی دارد

سیف فرغانی اگر با تو نشیند یکدم

پادشاهیست که ملک دو جهانی دارد

۴۷۴

بی تو دل خسته جان نمی خواهد	جان بی رخ تو جهان نمی خواهد
جان میدهد و جهان خود آن تهمت	دل وصل تو رایگان نمی خواهد
وز آنک درین بهات سودی نیست	این بنده ترا زیان نمی خواهد
من با تو نشستن آرزو دارم	وین مجلس ما مکان نمی خواهد
آنها که حدیث تو بدل پیوست	دیگر دهندش زبان نمی خواهد
زهر غم تو بیجان خورم زیرا	کآن لقمه جزاین دهان نمی خواهد
مشتاق تو در جهان نمی گنجد	سیمرخ تو آشیان نمی خواهد
از دنیی و آخرت تبراً کرد	این ترك بگفت و آن نمی خواهد
هر تیر که عشق راست در جعبه	جز ابروی تو کمان نمی خواهد
بر هر که نشانه گشت تیرت را	گر تیغ زنی امان نمی خواهد
منویس و مگوی سیف فرغانی	کین قصه دگر بیان نمی خواهد

۴۷۵

کسی که از لب شیرین تو دهان خوش کرد

بهوسه تو دل خویشتم چو جان خوش کرد

سزد که وقت مرا خوش کنی بدان رخ خوب

که گل بروی نکو وقت بلبلان خوش کرد

دهان غنچه لب و روی چون گلستانت
 بهاروار چو گل سربسر جهان خوش کرد
 اگرچه وصل تو مأمول ما بود لکن
 چو غافلان بامل دل نمی توان خوش کرد
 عجب مدار مرا گر سخن شود شیرین
 که ذکر شهد لب تو مرا زبان خوش کرد
 کنون که موسم نوروز گشت و باذ بهار
 وزید ناگه و اطراف بوستان خوش کرد
 گلست گویی طالع شده ز برج حمل
 ستاره‌یی که زمین را چو آسمان خوش کرد
 نسیم بوی تو آورد و ما نیاسودیم
 بمرهم تو جراحات خستگان خوش کرد
 بینده گفت بیا کان عزیز مصر جمال
 چو یوسف است که دل با برادران خوش کرد
 رخ چو ماه تو منشور ملک خوبی داشت
 خط تو بر سر منشور او نشان خوش کرد
 بدوست گفتم هرگز توان بدرویشی
 دل رقیب گدا روی را بنان خوش کرد
 چو گریگان سر سفره کاسه می لیسند
 کجا توان دل سگ را باستخوان خوش کرد
 برای خلق سخن گفت سیف فرغانی
 بشهد خویش مگس کام دیگران خوش کرد

۴۷۶

ای سعادت مددی کن که بدان یار رسم
 لطف کن تا من دل داده بدلدار رسم
 او زمن بنده باین دیده خون بار رسد
 من از آن دوست ییاقوت شکر بار رسم
 عندلیم ز چمن دور زبانم بسته است
 آن زمان در سخن آیم که بگلزار رسم
 تا بدان دوست رسم بگذرم از هر چه جزاوست
 بزخم بر سپه آنگه بسپهدار رسم
 نخوهم ملک دو عالم چو بینم رویش
 جنتم یاز نیاید چو بدیدار رسم
 کس بدان یار برقتن نتوانست رسید
 برسانیدن آن یار بدان یار رسم
 گرچه نارفته بدان دوست نخواهی پیوست
 تا نگویی که بدان دوست برفتار رسم
 دوست پیغام فرستاد که در فرقت من
 صبر کن گرچه بسالی بتو یکبار رسم
 گفتمش کی بود آن بار؟ معین کن! گفت:
 من گلم وقت بهاران بسر خار رسم
 نعمت عشق سرا کز دگران کردم منع
 گر کنی شکر چو روزی بتو بسیار رسم
 تو چو بیماری و چون صحت^۱ راحت افزای^۲
 رنج زایل کنم آنگه که بیمار رسم

۱- مت : صحت و ۲- مت : افزایی

از در باغ خودم میوه ده ای دوست که من
 نه چنان دست درازم که بدیوار رسم
 از درت گرچه گدایان بدرم واگردند
 چه شود گر من درویش بدینار رسم
 من برنگین سخنان از تو نیابم بویی
 و رچه درگفتن طامات بعطار رسم
 سیف فرغانی درکار تویی مانع من
 پایم از دست بهل تا بسرکار رسم

۴۷۷

گر از ره^۱ تو بود خاک را گهر دانم
 و از کف تو بود زهر را شکر دانم
 کسی که سیردین ره [کند] اگر شیرست
 بسوی کعبه قرب تو راهبر دانم
 ورم بکعبه قرب تو راهبر نبود
 اگرچه قبله بود روی ازو بگردانم
 گرم خبر نکند از مقام ابراهیم
 دلیل را شتر و کعبه را حجر دانم
 بتیغ قهرم اگر عشق تو زندگردن
 نه مست شوقم اگر پایرا ز سر دانم
 گر آسمان بوزم مملکت، سپاه انجم
 بدست عشق شکسته شدن ظفر دانم
 حق ثنای ترا یک زبان ادا نکند
 بصد زبان بستایم ترا اگر دانم

۱- مت : از کف . تصحیح قیاسی است .

بسی لطیفه بجز حسن در تو موجود است
 بجز شکوفه چه داری بر شجر دانم (۹)
 بروی حاجت من بسته باذ چون دیوار
 بجز در تو اگر من دری دگر دانم
 نماز خدمت تن قصر کردم و گشتم
 مقیم کوی تو، از خود شدن سفر دانم
 بکوی دوست دورنگی روز و شب نبود
 ز کوی تو نیم ار شام [و] ار سحر دانم
 میان ما و شما پرده سیف فرغانیست
 اگر چه بی خبرم از تو این قدر دانم

۴۷۸

ای دل ار جانان خواهی جان ترک کن
 یک جهت شو ملک دو جهان ترک کن
 جان دهی جانان ترا حاصل شود
 گردلت جانان خواهد جان ترک کن
 اندرین ره هر چه بینی غیر دوست
 جمله کفرست ای مسلمان ترک کن
 دوست خواهی ملک دنیا گو سباش
 یوسف آمد بیت احزان ترک کن
 شد عزیز مصر ، یوسف را بگوی :
 ملک خواهی راند زندان ترک کن
 هر چه سوری را نیاز دارد ز تو
 گر بود ملک سلیمان ترک کن

هرچه با آن مر ترا سرخوشن بوذ
 پای بر فرقتش نه و آن ترك كن
 تا سرت باشد گریبان بایدت
 سر بنه وانگه گریبان ترك كن
 تا لب شیرین او شیرت دهد
 طفل این ره باش و دندان ترك كن
 تشنه بر خاک در جانان بمیر
 ور بگوید آب حیوان ترك كن
 سیف فرغانی گرت دشوار نیست
 هرچه غیر اوست آسان ترك كن

۴۷۹

ازلطف و حسن یارم در جمع گل عذاران
 چون برگلست شبنم چون بر شکوفه باران
 در صحبت رقیبان هست آن نگار دایم
 شمع بی پیش کوران کنجی بدست ماران
 ای جمله بی تو غمگین چون عندلیب بی گل
 من از غم تو شادم چون بلبل از بهاران
 در طبع من که هستم قربان روز وصلت
 خوشتر ز ماه عیدی در چشم روزه داران
 سر بر زمین نهاده پیش رخ تو شاهان
 برقع فکنده بر روی از شرم تو نگاران
 هنگام باذه خوردن از لعل شکرینت
 ز آب حیوة پر شد جام شراب خواران

در خدمت توشیرین همچون شراب وصلست
 این باذۀ بتلخی همچون فراق یاران
 در دوستیت خلقی با من شدند دشمن
 رستم فرو نماید از حرب خرسواران
 چون گل جهان گرفتی ای جان و ناشکفته
 در گلشن جمالت یک غنچه از هزاران
 ای صد هزار مسکین اومیدوار این در
 زنهار تا نبندی در بر امیدواران
 در روزگار عشقش با غم بساز ای دل
 کین غم جدا نگردد از تو بروزگاران
 ای رفته و از فراق مانده سیف شهری
 نالان چو دردمندان گریان چو سوگواران
 ای عقل در غم او یکدم مرا چو سعدی
 بگذار تا بگیریم چون ابر نوبهاران

۴۸۰

ما غریبیم و شهر از آن شماسست
 با چنین رو جهان جهان شماسست
 پادشاهان چو بنده می گویند
 ما رعیت ولایت آن شماسست
 عهد خسرو ندید از شیرین
 شرو شوری که در زمان شماسست
 با چنین چشم مست عاشق کش
 هر که میرد ز کشتگان شماسست
 گر براتی بجان کنند و بسر
 بدهم چون برو نشان شماسست
 جان عاشق نشانه آن تیر
 که زابروی چون کمان شماسست
 زردی روی زعفرانی من
 از رخ همچو ارغوان شماسست
 ابر گوهرفشان دو چشم مست
 پسته پرشکر دهان شماسست

آب حیوان یک جهان عاشق در دو لعل شکر فشان شماست
 کم ز اصحاب کهف نیست بقدر هر که چون سگ بر آستان شماست
 غم جانرا بخود نمی گیرد دل که چون لامکان مکان شماست
 سیف فرغانی ار چه چیزی نیست بلبلای بهر گلستان شماست
 سخن خود نمی تواند گفت که دهانش پر از زبان شماست

۴۸۱

ای دل ای دل مهر آن مه ورزو ایمان تازه کن
 سر بنه در پای جانان عهد و پیمان تازه کن
 عالم غیبت شهادت میشود از روی دوست
 کهنه شد چون کفر دینت خیزو ایمان تازه کن
 خاک پایش گرنیابی رو ز گرد دامنش
 پاره بی برگیر و مشک اندر گریبان تازه کن
 از دهانش گر نشانی می توانی یافتن
 در کنارش گیرو لب بر لب نهو جان تازه کن
 روی او خندان شود هر که که تو گریان شوی
 ای سحاب دُرفشان گل را بیاران تازه کن
 ابر گریانی و اشکت می رود بر روی خاک
 گوگلی از آب چشمت روی خندان تازه کن
 رسم مردان دادن جانست اندر راه عشق
 دست جان افشان تو داری رسم مردان تازه کن
 پشت اسلامت رویت پرده از رخ برفکن
 کفر کافر زایل و دین مسلمان تازه کن

همچو بلبل خاشم اندر زمستان فراق
 از نسیم وصل بازم چون گلستان تازه کن
 چون دلم بی عشق بینی شمع رویت بر فرورز
 بهر این افسرده آتش در زمستان تازه کن
 سیف فرغانی چو او سلطان ملک حسن شد
 تو بدین توفیق نو منشور سلطان تازه کن

۴۸۲

دلم ببوسه شکر خواست زآن لب چو عقیق
 دلیل نیست مرا دولت و آرا توفیق
 بکارگاه جمال تو در همی سازند
 سمن بیوی بنفشه شکر برنگ عقیق
 مدام مستم چون ریخت ساقی جنت
 شراب عشق نوم در دل چو جام رقیق
 مراسم سوی تو ای رشک ماه ذره دلیل
 مراسم در رهت ای آفتاب سایه رقیق
 در وصال طلب میکند چو ماهی آب
 دل صدف صفتم ای غم تو بحر عمیق
 بهشت وصل بیارای و جلوه کن دیندار
 کز اهل رحمتم، ای هجرتو عذاب حریق
 چو سرغ در قفص و همچو ماهی اندر دام
 همی طپد دل تنگم درین گرفته مضیق
 شکر بلعل تو نسبت همی کند خود را
 ولی چه نسبت دُرّی خمرا بر حیق

حدیث بنده ز تأثیر عشق نظم گرفت
 باسیا چو رسد مغز گندم است دقیق
 اگرچه خال و خط و زلف و روست ترکیبش
 درو مجاز نباشد گرش کنی تحقیق
 ز طعن کس مکن اندیشه سیف فرغانی
 ز قطره غم نخورد هر که شد بیجر غریق

۴۸۳

ای ترا تعبیه در تنگ شکر مروارید
 تا بکی خنده زند لعل تو بر مروارید
 چون بگویی بفشانی گهر از حقه لعل
 چون بخندی بنمایی ز شکر مروارید
 بحر حسنی توو هرگز صدف لطف نداشت
 به ز دندان تو ای کان گهر مروارید
 در دندان بنمای از لب همچون آتش
 تا ز شرم آب شود بار دگر مروارید
 ای بسا شب که من خشک لب از حسرت تو
 بر زمین ریختم از دیده تر مروارید
 ریسمان منزه ام را بدر اشک ای دوست
 چند چون رشته کشد عشق تو در مروارید
 گوهر مهر خود از هر دل جان دوست سجوی
 ز آنک غواص نجوید ز شمر مروارید
 لایق عشق دلی پاک بود همچو صدف
 کفو زرنیست درین عقد مگر مروارید

در سخن جمع کنم دُرّ معانی پس ازین
 در کشم از پی گوش تو بزر مروارید
 سخن بنده چو آبیست که کرده است آنرا
 دل صدف وار بصد خون جگر مروارید
 شعر خود نزد تو آوردم و عقلم میگفت
 کز پی سود بیحیرین مبر مروارید
 سیف فرغانی گرچه همه عیبست بگوی
 کز تو نبود عجب ای کان هنر مروارید

۴۸۴

ایبا نموده دهانت ز لعل خندان دُر
 سخن بگو و از آن لعل بر من افشان دُر
 غلام خنده شدم کوروان و پیدا کرد
 ترا ز پسته شکر وز عقیق خندان دُر
 بخنده از لب خود پر شکر کنی دامن
 مرا چو چشم در اندازد از گریبان دُر
 دهانت گاه سخن تا نبیند آن کو گفت
 که کس بشهد نپرورد در نمکدان دُر
 چو چشمه خضر اندر میان تاریکی
 لب تو کرده نهان اندر آب حیوان دُر
 سؤال بوسه ما را ز لب جوابی ده
 بزیر لعل چو شکر مدار پنهان دُر
 دلم مفرح یاقوت یابد آن ساعت
 که از دهان تو آید مرا بدندان دُر

بچون تو مستشمی بی بها سخن ندهم
 بده ز لعل شکر بار قند و بستان در
 دهانت معدن لؤلؤست با همه تنگی
 بده زکات که مستظهري بچندان در
 بدست من گهر وصل خویش اکنون ده
 که هست در صدف قالب من از جان در
 حصول گوهر وصل تو سخت دشوارست
 بدست همچو منی خود نیاید آسان در
 گر از لبت بسخن بوسه بی خوهم ندهی
 شکرگران چه فروشی چو کردم ارزان در
 غم تو در دلم آمد حدیث من شد نظم
 چو در دهان صدف رفت گشت باران در
 مرا چه قدر فزاید ازین سخن بر تو
 که در طویله تو با شبهه است یکسان در
 سخن درشت چو کردم خرد بنرمی گفت
 غلط مکن که نسایذ کسی بسوهان در
 بنزد تو سخن آورد سیف فرغانی
 کسی بمصبر شکر چون برد بعمان در
 ز شاعران سخن عاشقان جان پرور
 طلب مکن که زهر بحر یافت نتوان در

* * *

۱- خوانده شود: «باشبست» زیرا هاء در کلمه «شبه» فقط برای بیان حرکت است نه جزو کلمه.

۴۸۵

ای^۱ شکسته لب لعل تو بهای گوهر
 پیش لعل لب تو تیره صفای گوهر
 پرتو^۲ روی تو بنشانند چراغ خورشید
 قیمت لعل تو بشکست بهای گوهر
 بر سرکوی تو از دیده همی بارم^۳ در
 ای سرکوی تو چون تاج سزای گوهر
 نیست شایسته که در پا و سرت افشانند
 نیک کردم نظری در سر و پای گوهر
 ای دو عالم ز تو^۴ پر، روی ترا درجهتی
 وجه تعیین متعذر چو قفای گوهر
 عوض وصل تو ملک دو جهان نستانم
 نهد همت من سنگ بجای گوهر
 بهر نان بر در تو هست گدا بسیاری
 این منم بر سرکوی تو گدای گوهر
 همچو فرهاد که کوه از پی شیرین میکند
 تیشه بر سنگ همی زد ز برای گوهر
 باغم عشق من از ملک جهان شاد نیم
 هوس خاک ندارم ز هوای گوهر
 فترت عشق کسی حسن ترا کم نکند
 باز بسته بعرض نیست بقای گوهر

۱- مت: ای . ۲- مت: پرتوی، والبتہ «ی» در اینجا نشانه‌یی از کسرۀ اضافه

است لیکن برای احتراز از دشواری در قرائت حذف شد .

نثرِ دُر کرد بدین نظم ضمیرم آری
 دل من هست ز مهر تو وعای گوهر
 سیف فرغانی در شعر بسی ذکر تو کرد
 صدف دُر سخن گفت ثنای گوهر

۴۸۶

از سر صدق ار کسی بر آستانت سر نهاد
 تختِ بختش پای بر کرسی هفت اختر نهاد
 حبذا آن عاشق سیار کز صدق طلب
 گرد هر در گشت و پیش آستانت سر نهاد
 در مقامات ار چه عاشق را مددها کرد عقل
 عقل را از عشق قدسی چون توان برتر نهاد
 گرچه سوی آسمان همراه باشد جبرئیل
 چون تواند پای بر معراج پیغمبر نهاد
 حرف عشقت نسخه‌های کفرو دین را نسخ کرد
 نام آن نسخه سقیم و نام این ابتر نهاد
 از پی احیای اموات و علاج دردمند
 عیسی آمد رخت جالینوس را بر خر نهاد
 کارداران تو کند اندر جهان خاک و آب
 ای فتاده آتش عشق تو ما را در نهاد ،
 پرتو خورشید کندر طبع معدن زر سرشت
 ابرِ دُر باران که در جوف صدف گوهر نهاد
 هر که آمد از جهانداران درین حضرت کسی
 کو بنام خویش سُهری بر جبین زر نهاد

چون غلامان از برای پایگاه خدمت
 گر ملکشاهست عشقت نام او منجر نهاد
 در ره وصف تو مسکین سیف فرغانی چه گفت
 اسبِ عقلمُ سُم فگندو مرغِ و همم پر نهاد

۴۸۷

گشت گرد عالم و بر آستانت سر نهاد
 دل که تخت خود بر از کرسی هفت اختر نهاد
 کشور عشق از حوادث ایمن آمد ز آن دلم
 پشت بر آفاق کرد و رو بدین کشور نهاد
 از خواص خانه تست آنک در اول قدم
 سر نهاد بیرون در آنکس که پای اندر نهاد
 همچو دانه جان فشاند پیش هر مرغ آنک او
 پای دل در دام عشق همچو تو دلبر نهاد
 ز آفتاب حسن تو افتاد بر دل نور عشق
 پرتو خورشید در اجزای کان گوهر نهاد
 پادشاهان را جهان بخشید و ما را مهر خود
 دیگران را سنگ و ما را در ترازو زر نهاد
 چون ز سیر عاشقان از خاک کویت گردخواست
 از برای عزتش جبریل بر شهپر نهاد
 ز آتش آه زبان سوزم نمی یارد خیال
 بربل خشکم بخواب اندر دهان تر نهاد
 من چو شکر در قصب ایمن بدم از سوختن
 عنبر خطت مرا چون عود در مجمر نهاد

چون توانم حال خود پوشید چون عشقت مرا
 در گریبان مشک و اندر آستین عنبر نهاد
 من بشکر ز آن سبب خود را دهان خوش میکنم
 کز لب ت بردند شیرینی و در شکر نهاد
 حسن تو بالا و پستی زود گیرد چون قند
 سر سوی بالا و زلفت سوی پستی سر نهاد
 سیف فرغانی ازین پس شعر تو عالی کند
 حسن او کز پایهٔ اعلی قدم بر تر نهاد

۴۸۸

گر ترا بی عشق ازین سان زندگانی بگذرد
 وینچنین بی حاصل ایام جوانی بگذرد
 ز آن همی ترسم که با صد تیرگی مانند سیل
 در جهان خاکت آب زندگانی بگذرد
 از جهان عشق سگذر چون رسی آنجا از آنک
 در خرابی میرد آن کز آبدانی بگذرد
 خویشتن در آتش عشقی فگن تا نفس تو
 در شرف زین مردم آبی و نانی بگذرد
 چون همایان ملایک زین شتر مرغان دهر
 کز طبیعت چون خروسانند رانی ، بگذرد
 از برای قوت جان درد دست میر اشکار عشق
 گوشت بیند زین سگان استخوانی بگذرد
 راحت تن ترک کردن کار مرد زاهدست
 عاشق آن باشد که از راحت جانی بگذرد

چونُ جوِ حَظِّ تو کم شد ز آخر سنگینِ خاک
 اسب سیرت زینِ خران کاهدانی بگذرد
 آتش شوق تو در دل نیز گردد جان تو
 همچو روح القدس ازین چرخِ دُخانی بگذرد
 ترک دام و دانه کن تاروحِ چون شهبازِ تو
 آید اندر طیر و از سیر مکانی بگذرد
 ثقل هستی دور کن از دوش جان کاو مید نیست
 کز سبک روحان کسی با این گرانی بگذرد
 ای که گر در کویت آید سیف فرغانی دمی
 بی درنگ از حدّ ایام زمانی بگذرد
 چون جهان سیار راحت یک هنر دارد که تو
 از مقامات آنچه ناکش بگذرانی بگذرد

۴۸۹

نگارا گرد کوی تو اگر بسیار می گردم
 چو بلبل صد نوا دارم که در گلزار می گردم
 تو قطب دایره رویی و من در سرکز عشقت
 سری بر نقطه بریک پای چون پرگار می گردم
 بدان گیسو که صد چون من سر اندر دام او دارد
 رسن در گردنم افکن که بی افسار می گردم
 سر میدان جان باز است کوی تو [و] اندروی
 محبان در چنین کاری و من بی کار می گردم
 تو همچون گنج پنهانی و من در جستجوی تو
 درین ویرانها عمریست تا چون ماری می گردم

بسی گرد جهان پویان بگشتم سن ترا جو یوان
 برای چشمه حیوان سکندر واری گردم
 اگرچه حدّ ما نبود ولی هرگز روا نبود
 که تو باد دیگران یاری و من بی یاری گردم
 چو تو آگاهی از حال من که شب تا روز در کویت
 خلاق جمله در خوابند و من بیدار می گردم
 چو فرهاد از پی شیرین بحسرت سنگ می بُرم
 بگرد خیمه لیلی چو مجنون زار می گردم
 نه گاوم سیکشد لکن بزیر بار اندوهت
 فغان اندر جهان افکنده گردون واری گردم
 بوصل خود که جان داروست مجروحان هجرت را
 جهانی را دوا کردی و من بیمار می گردم
 بسان آسیا سنگم باب چشم خود گردان
 سرا تا دانه یی باقیست در انبار می گردم
 چو بلبل گل همی خواهم بسان سیف فرغانی
 چو اشتر در بیابانها نه بهر خار می گردم

۴۹۰

اگر بر درگاه جانان چو سنگ بسیار می گردم
 من از اصحاب آن کهنم بگرد غار می گردم
 بسان نقطه یی بوزم بصورت مانده دور از خط
 چو پیوستم بحرف عشق معنی دار می گردم
 درین صحرا بدم جویی کنون دریا همی باشم
 درین میزان جوی بوزم کنون دینار می گردم

چو سایل بر سر آن کو نه بهر نان همی آیم
 چو موسی بر سر طور از پی دیدار می گردم
 چو بلبل تا نماید رو گلی اندر بهارانم
 زمستان بر امید آن بگرد خار می گردم
 چو دارم در رهش پیدا سری بر بسته چون نامه
 کنم پا در شکم پنهان و چون طومار می گردم
 اگر تو طالبی کاری همی کن ز آنک من باری
 ز بی سرمایگی مفلس درین بازار می گردم
 و گر تو قاصری زین سان ز ترک سر زبذل جان
 تو برخیز و سرا بنشان که من بی کار می گردم
 بجان دورم ز شادیهها ولی چون سیف فرغانی
 بدل از نعمت غمهاش برخوردار می گردم

۴۹۱

سوخت عشق تو من شیفته شیدا را
 مست برخاسته ای باز نشان غوغا را
 کرد در ماتم جان دیده ترو جامه کبود
 خشک مغزی دوبا دام سیاهت ما را
 قاب قوسین دو ابروی تو با تیر مژه
 دور باشی است عجب قربت او آدنی را
 چون از آن روی کسی دور کند عاشق را
 چون ز خورشید کسی منع کند حربا را
 لب شیرین ترا زحمت دندان رهی
 ناگزیر است چو ابرام مگس حلوا را

شد محقق که بسان الف نسخ قدیست
 پست با قامت تو سرو سهی بالا را
 باغ را تحفه ز خاک قدم خویش فرست
 تا صبا سر مه کشد نرگس نایینا را
 تو ز عشق خود اگر نامیه را روح دهی
 بزبان آورد او سوسن ناگویا را
 در دل بنده چو سودای کسی رخت نهد
 بشکند عشق تو هنگامه آن سودا را
 عشق تمنغای سیه کرد مرا بر رخ زرد
 تا بخون آل کند چشم من آن تمنغارا
 رسن زلف تو در گردن جانم افتاد
 عاقبت مار کشد مردم مار افسا را
 گفتم ای چشم باشکم مددی کن سوی دل
 رو بینهان بکش آن آتش ناپیدا را
 موج برخاسته را جوش فرو بنشانند
 ابر کز قطره خود آب زند دریا را
 روز وصل تو که احیای من کشته کند
 ای تو جان دازه بلب مرده بویحیی را
 رستخیزی بشود گر تو برای دل من
 وقت تعیین کنی آن طامة الکبری را

۴۹۲

یار سلطانت و من در خدمت سلطان خویش
 خلق را آورده‌ام در طاعت فرمان خویش
 یار مهمان می‌رسد من از برای نزل او
 در تنور سینه می‌سوزم دل بریان خویش
 چون زلیخا در سفر عاشق شدم بر روی یار
 پادشاهی یافت یوسف در غریبستان خویش
 من بجای نان چو کودک در شکم خون میخورم
 کز جگر خوردن دل‌م سیر آمده‌است از جان خویش
 عشق گردن زن که شمشیرش بلا و محنت است
 از سر عشاق سازد کاسها بر خوان خویش
 گفتم اورا کای طبیب جان توی جراح دل
 مرهم وصلی بنه بر خسته هجران خویش
 گفت ای مسکین که بهر لقمه‌یی بر هر دری
 اندرین سودا که پختی خام کردم نان خویش
 از نظر کردن در آن صورت که جان می‌پرورد
 گنج معنی یافتم اندر دل ویران خویش
 چون ز شوقش خون همی‌اریزد بجای آب چشم
 خنده می‌آید مرا بر دیده‌ گریان خویش
 در رهت سرگشته‌ام خواهد شدن در هر قدم
 پایم از جا، گرنگیری^۲ دست‌سرگردان خویش

عاشق بی دل بریزد جان خود در پای یار
 ابر بر دریا فشاند قطره پاران خویش
 دوست را درگردن افکندم هزاران عقد در
 من که شاهانرا ندادم گوهری از کان خویش
 خود سزاوار چنین گوهر که ما داریم نیست
 آنکه خواهد چون گدایان [زر] زدرویشان خویش
 سیف فرغانی علاج رنج خویش از کس میسر
 گرد و خواهی برو زین درد کن درمان خویش
 بلبل بستان حسنت سیف فرغانی منم
 غلغلی افکنده ام در عالم از الحان خویش
 خشک رود قول هر کس لایق سمع تو نیست
 نغمهای نو شنو از بلبل بستان خویش

۴۹۳

دل سقیم شفا یابد از اشارت عشق
 اگر نجات خواهی گوش کن عبارت عشق
 چو غافلان متشنین ، راه رو که برخیزد
 دو کون از سر راهت بیک اشارت عشق
 خبر دهد که تو مُردی و شد دلت زنده
 ز مرگ رستی اگر بشنوی بشارت عشق
 چو هیزم ارچه بسی سوختی ولی خامی
 که همچو دیگر نجوشیدی از حرارت عشق

توبر وضوی قدم باش و دل مده بکسی
 که دوستی حدث بشکنند طهارت عشق
 گرت دلست که سرمایه دار وصل شوی
 ز سوز بگذرو در ساز با خسارت عشق
 چو آسمان اگرش صد هزار باشد چشم
 همیشه کور بود مرد بی بصارت عشق
 و رای عشق خرایست تا سرت نرود
 برون منه قدسی هرگز از عمارت عشق
 غلام وار همی کن ایازرا خدمت
 که خواجه چاکر بنده است در امارت عشق
 شبی ز شربت وصلش دهان کنی شیرین
 چو تلخ کام شوی روزی از سرارت عشق
 دگر ز حادثه غم نیست سیف فرغانی
 ترا که خانه بتاراج شد ز غارت عشق

۴۹۴

بگو بدانک چو من عشق یار من دارد
 که پادشاهی خویان نگار من دارد
 بیوی او بگلستان شدم ندیدم هیچ
 بغیر لاله که رنگی زیار من دارد
 عجب مدار که برگیردم ز پشت زمین
 بدین صفت که غمش رو بکار من دارد
 کسی که در غمش از چشم خون همی بازید
 فراغت از سژه اشکبار من دارد

نساخت خانه بهمسایگی من دولت
 چو محنتش وطن اندر جوار من دارد
 خدنگ غمزه بهر جانبی همی فگند
 مگر که چشمش عزم شکار من دارد
 پیام کرد مرا یارو گفت هر مگسی
 طمع بلعل لب قند بار من دارد
 درین میانه بدست کسی دهد دولت
 گل وصال که در پای خار من دارد
 اگر هزار گلش بشکفت ز هر چمنی
 نظر سوی رخ همچون بهار من دارد
 براه عشق من امروز سیف فرغانیست
 رونده‌یی که دلی زیر بار من دارد
 سحرگهان بمن آورد بوی دوست نسیم
 «سگر نسیم سحر بوی یار من دارد»

۴۹۵

باز آن زمان رسید که گلزار گل کند
 هر شاخ میوه آرد و هر خار گل کند
 عاشق بدو نظر نکند جز بوی دوست
 باغ ارشکوفه آرد و گلزار گل کند
 میوه فروش کی خردش بر امید سود
 گر موم رنگ داده بیازار گل کند
 بر بوی وصل دوست درخت امید ماست
 شاخی که کم برآرد و بسیار گل کند

با روی همچو روضه شود شرمسار حور
 باغ بهشت اگر چو رخ یار گل کند
 گر شاه [ما] برقعۀ شطرنج بنگرد
 نبود عجب که هردو رخسار گل کند
 در روضۀ دلی که غم عشق بیخ کرد
 کی شعبۀ محبت اغیار گل کند
 کی مستعد عشق شود جان منجمد
 هرگز طمع مکن که سپیدار گل کند
 آنرا که خار عشق فرو شد بیای دل
 سر چون درخت میوه و دستار گل کند
 بار درخت حالش انا الحق بوذ مدام
 حلاج را که شعبۀ اسرار گل کند
 بر هرورق که ذکر جمالش نوشت سیف
 شاید که در سفینۀ اشعار گل کند

۴۹۶

ای صبا لطفی بکن حالم بیجانان عرضه دار
 قصه درد دلم بشنو بدان جان عرضه دار
 گرچه با هم نسبتی نبود نیاز و ناز را
 رو نیاز من بپیش ناز جانان عرضه دار
 ذکر قطره نزد آن دریای پُر درّ تازه کن
 حال ذره پیش آن خورشید تابان عرضه دار
 همچو بخت و دولت ار آنجا توانی راه بُرد
 بندگی من در آن حضرت فراوان عرضه دار

بی بهشتی کاسمان فرش ویست اندر زمین
 آدم سرگشته ام حالم برضوان عرضه دار
 تا شب قدر وصال او بیابم لطف کن
 آنچه بر من می‌روذ از روز هجران عرضه دار
 دردمند عشقم و درمان من دینار اوست
 تا شفا حاصل شود دردم بدرمان عرضه دار
 خامشی امکان ندارد بعدازین احوال من
 گر بود فرصت بگو و باشد امکان عرضه دار
 بلبلیم بی آن گلستان روز و شب گریان چو ابر
 اشتیاق من بدان گل‌های خندان عرضه دار
 چون بدان یوسف رسی ذکر زلیخا بازگو
 ورسلیمانرا ببینی حال موران عرضه دار
 در فراق یار یوسف حسن میدانی که من
 همچو یعقوبم مقیم بیت احزان عرضه دار
 تحفه بی از جان شیرین کرده‌ام آنجا رسان
 خدمتی چون جان شیرین با گلستان عرضه دار
 گر کسی بیداد بیند داد از سلطان خواهد
 ازمن این قصه بدان سلطان خوبان عرضه دار
 سیف فرغانی ز هجر دوست بیدادی کشید
 با جهان جان بگو یعنی بسطان عرضه دار

۴۹۷

هرچند لطف عادت آن نازنین بوذ
 با جمله مهر ورزد و با ما بکین بوذ
 رویش در آب و آینه بیند نظیر خویش
 حدّ جمال و غایت خوبی همین بوذ
 مانند رنگ داذه صباغ^۱ مُصنع^۲ نیست
 صورت که نقش کرده نقاش چین بوذ
 معنی لعل و قیمت یا قوت کی دهند
 سر شمع را که صورت نقش از نگین بوذ
 در دلبران شمایل آن دلستان کجاست
 در خاک کی لطافت ماء^۳ معین بوذ
 در گیسوی بتان نبود تاب زلف یار
 در ریسمان چه قوت حبل المیتین بوذ
 ای دوست بارخ تو چه باشد چراغ ماه
 شب را چه روشنایی نور مبین بوذ
 لعل لب تو گنج گهر را بها شکست
 خرمهره را چه قیمت^۴ در^۵ ثمین بوذ
 برخاستن ز جان و جهان از لوازمست
 هر کو خواهد که با تو دمی همنشین بوذ
 گویند خرد که بهر کسی ترک جان مکن
 این رسم عشق^۶ باشد و آن حکیم دین بوذ

کس نیست در زمانه که باتو بیکوی
 چون مه بافتاب بخوبی قرین بود
 گردون ندید و مادر ایام هم نژاد
 آنرا که حسن و شکل و شمایل چنین بود
 چند آنک سیف گفت سخن کرد ذکر تو
 هر جا که نحل شمع نهاد انگبین بود

۴۹۸

بدیدم بر در یار ایستاده
 بسوز سینه و آب دیده چون شمع
 بر آن نقطه که در مرکز نگنجد
 بگرد دوست سربازان عاشق
 زمین و آوار چه بنشینند از سیر
 نشسته چنگ بر زانوی مطرب
 از آن آرام جان یک درد دل را
 محبت کار صعبت و جز ایشان
 بصحرای قیامت در توان دید
 ایا در کوی تو چون من گدایی
 غم عشقت چنین از پا در افکنند
 مهاجر را ز خصم اندیشه نبود
 سرگردون بزیر پای دارد
 و رای سیف فرغانی گدایی
 چو من بودند بسیار ایستاده
 بشب در خدمت یار ایستاده
 بسر مانند پرگار ایستاده
 چو گرداگرد [گل] خار ایستاده
 نباشند آسمان وار ایستاده
 ز بهر ناله آوتار ایستاده
 بجان چندین خریدار ایستاده
 ندیدم بهر این کار ایستاده
 همه مردم بیکبار ایستاده
 چو بلبل بهر گلزار ایستاده
 مرا و چون تو غمخوار ایستاده
 بیاری کردن انصار ایستاده
 خرم در تحت این بار ایستاده
 برین در نیست دیار ایستاده

۴۹۹

ای که لعل لب تو آبخور جان منست
 تو اگر آن منی هر دو جهان آن منست
 آب دریا نشانند پس ازین شعله او
 گر بآتش رسد این سوز که در جان منست
 بتمنای وصال تو بسی سودا پخت
 طمع خام که اندر دل بریان منست
 خود [تو] یک روز نگفتی که بدو بر هم وصل
 بفرستم که دلش خسته هجران منست
 دارم اومید که منسوخ نگردد بفراق
 آیت رحمت وصل تو که در شان منست
 تا بوصلت نشوم جمع نگویم با کس
 آنچه در فرقت تو حال پریشان منست
 درد هجران تو بیماری مرگست مرا
 روی بنمای که دیدار تو درمان منست
 رخ چون لاله میپوش از من مسکین که منم
 عندلیب تو و روی تو گلستان منست
 یوسف من چو زمن دور بود چون یعقوب
 ملک اگر مصر بود کلبه احزان منست
 و مرا زلف چو چوگان تو در چنگ آید
 سر بسر گوی زمین عرصه میدان منست
 آدمی کو زغم عشق مرا منع کند
 گر فرشته است درین وسوسه شیطان منست

گر دهی تاج و گر تیغ زنی بر گردن
سر سر تست که در قید گریبان منست

سیف فرغانی در عشق چنین ماه تمام
بکمال ار نرسم غایت نقصان منست

۵۰۰

دردمندان غم عشق دوا میخواستند
بامید آمده اند از تو ترا میخواستند
روز وصل تو که عید است و منش قربانم
هر سحر چون شب قدرش بدعا میخواستند
اندرین مملکت ای دوست تو آن سلطانی
که ملوک از درِ تو نان چو گدا میخواستند
بلک تا بر سر کوی تو گدایی کردیم
پادشاهان همه نان از در ما میخواستند
ز آن جماعت که ز تو طالب جورند و قصور
در شکفتم که ز تو جز تو چرا میخواستند
زحمتی دیده همه بر طمع راحت نفس
طاعتی کرده و فردوس جزا میخواستند
عمل صالح خود را شب و روز از حضرت
چون متاعی که فروشند بها میخواستند
عاشقان خاك سر کوی تو این همت بین
که ولایت ز کجا تا بکجا میخواستند

عاشقان سرخ و هوا عشق و جهان هست قفص
 با قفص انس ندارند هوا میخواستند
 تو بدست کرم خویش جدا کن از من
 طبع و نفسی که مرا از تو جدا میخواستند
 عالمی شادی دنیا و گروهی غم عشق
 عاقلان نعمت و عشاق بلا میخواستند
 سیف فرغانی هر کس که تو بینی چیزی
 از خدا خواهد و این قوم خدا میخواستند
 در عزیزان ره عشق بخواری سنگر
 بنگر این قوم کیانند و کرا میخواستند

در شهور سنهٔ خمس و سبعمائه شیخ نجم الدین اردبیلی
 و شمس الدین زراوی بدین ضعیف رسیدند و التماس
 این دو غزل کردند ، گفته آمد :

۵۰۱

نسیم باد بهاری گر اتفاق افتد
 که ره گذار تو بر جانب عراق افتد
 چو بگذری بسرکوی یار من برسان
 سلام من اگرش هیچ بر مذاق افتد
 بدان نگار که گرمه روی او بیند
 شب چهارده از شرم در محاق افتد
 و گر بپرسد از حال و روزگار دلم
 بفرصت از نفسی با تو هم وثاق افتد

هگو چگونه بود حال آنکه دور از تو

ز آب وصل تو در آتش فراق افتد

دلش گداخته از راه دیدگان بچکد

چو در حدیث تو با وصف اشتیاق افتد

بیادگار دل تنگ ما نگه می‌دار

که باز وصل من و تو کی اتفاق افتد

و این غزل را بدستور کبیر صاحب شهید شمس الدین

صاحب دیوان و بکمال الدین اسمعیل نسبت میکنند

وَمَا أَدْرَى أَيُّهُمَا قَالَ رَحِمَهُمُ اللَّهُ تَعَالَى

وَأَنَا أَقُولُ :

۵۰۲

درین تفکر ای جان که گر فراق افتد

مرا وصال تو دیگر کی اتفاق افتد

همین بس است ز هجران دوست عاشق را

که قدر وصل بداند چو در فراق افتد

بدرد هجر شدم مبتلا از آن هر دم

صدای فاله من اندرین رواق افتد

مرا ز تلخی آن وارهان و آنکه زهر

بدست خویش بمن ده که بر مذاق افتد

ز هجرت ای بت خورشیدرو من آن ماهم

که از خسوف برسته است و در بحاق افتد

ز فرقت گل روی تو بنده دور از تو
 چو بلبل نیست که از جفت خویش طاق افتد
 که اجتماع دگر باره دیر دست دهد
 میان روح و بدن زود افتراق افتد
 باشک شسته شود نامه گر درو سخنم
 بذکر آرزو و شرح اشتیاق افتد
 ز جورها که تو با بنده کرده‌ای در روم
 عجب مدار گر آوازه در عراق افتد
 بوذ که بوی وی آرد بسیف فرغانی
 نسیم باز بهاری گر اتفاق افتد

۵۰۳

و غزل ثانی اینست و شاعر معلوم نی

و گمان می‌افتد که از منشآت قدماست

بیاور آنچه دل ما بیکدگر کشدا
 بسر کش آنچه دلم بار او بسر کشدا
 غلام ساقی خویشم که بامداد پگاه
 مرا ز مشرق خم آفتاب بر کشدا
 چو تیغ باده بر آه ختم از نیام قدح
 زمانه باید تا پیش من سپر کشدا
 چه زر چه سیم و چه خاشاک پیش مرد آن روز
 که از میان سیماب آب زر کشدا

خوش است مستی و از روزگار بی خبری
 که چرخ غاشیۀ مست بی خبر کشدا
 اگر بساغر زرین هزار باذه کشم
 هنوز همت من ساغر دگر کشدا
 در نشاط [من] آنکه گشاده تر باشد
 که مست باشم و ساقی مرا بدر کشدا

۵۰۴

کسی که بار غم عشق آن پسر کشدا
 زمانه غاشیۀ دولتش پسر کشدا
 کسی مدام چو من بی مدام مست بود
 که باده زآن لب شیرین چون شکر کشدا
 کسی خورد می و صلبش که بی ترش رویی
 چو زهر ساغر تلخش دهند در کشدا
 غلام آن مه سیمین برم که از پی او
 مدام از رگ کان آفتاب زر کشدا
 اگر مرا می عشقش ز پا در اندازد
 سرم نه بار کله تن نه بار سر کشدا
 وگر ز پنجه سیمین او بساغر زر
 لبان خشک تو یگروز لعل تر کشدا
 درخت عقل بیک شاخ باذه از کف او
 ز بوستان نهاد تو بیخ بر کشدا
 مرا از آن رخ معنی نما محقق شد
 که روی او قلم نسخ در صور کشدا

بدست خود ید بیضای آفتاب رخت
 سواد خجالت بر چهره قمر کشدا
 ز خود همی نرهم کاشکی می عشقش
 بدست حکم خود از من سرا بدر کشدا
 کسی که ساغر ازین خم خورد سزد که مدام
 زعیب نیل کند بر رخ هنر کشدا
 ز عاشقانش تأثیر کرد در من عشق
 که ذرّهای زمین نم ز یکدگر کشدا
 اگرچه باختهم نرد عشق می ترسم
 که مهره وارم در ششدر خطر کشدا
 همه عنای تو از تست سیف فرغانی
 زخون شناس چو رگ زخم بیشتر کشدا
 بدیگران دل ما می رود بیا ای دوست
 بیاور آنچه دل ما بیکدگر کشدا

۵۰۵

ای گشته طالع از رخ تو آفتاب حسن
 دایم فروغ آتش رویت ز آب حسن
 دیدم رخ چو آنشت ای دوست چشمه بیست
 هم آب لطف در وی و هم آفتاب حسن
 گاهی رخت خراج ستاند ز ماه و گاه
 خورشید را زکات دهد از نصاب حسن
 هر صبحدم رخ تو بمفتاح نور خویش
 بر روی آفتاب کند فتح باب حسن

خورشید آسمان جمالی و از تو هست
 طالع مه ملاحه و ثاقب شهاب حسن
 مه کز رخت شود شب انجم نمای را
 ذره چو آفتاب بود در حساب حسن
 با سایه تو ذره اگر هم عنان شود
 با آفتاب پای نهد در رکاب حسن
 با روی چون بهشت پر از نور تا ابد
 مانند حور ایمنی از انقلاب حسن
 بر آسمان صورتت ای ماه نیکوان
 ستاره ایمنست بروز از ذهاب حسن
 ما را غذا بر آن لب شیرین حواله کن
 زیرا ز لطف حاشیه دارد کتاب حسن
 با دو حجاب سیف نبینی جمال دوست
 تو در حجاب عشقی و او در حجاب حسن

۵۰۶

از عشق دل افروزم چون شمع همی سوزم
 چون شمع همی سوزم از عشق دل افروزم
 از گریه و سوز من او فارغ و من هر شب
 چون شمع ز هجر او می گریم و می سوزم
 در خانه گرم هر شب از ماه بود شمعی
 بی روی چو خورشیدت چون شب گذرد روزم
 در عشق که مردم را از پوست برون آرد
 از شوق شود پاره هر جامه که بر دوزم

هرچند فقیرم من گر دوست مرا باشد
 چون گنج غنی باشم گر مال بیندوزم
 دانش نکند یاری در خدمت او کس را
 من خدمت او کردن از عشق وی آموزم
 چون سیف اگر باشم در صحبت آن شیرین
 خسرو نزند پنجه با دولت پیروزم^۱

۵۰۷

ز خاک کوی تو بوی هوا معطر شد
 ز نور روی تو شب همچو مه منور شد
 چو عشق تو بزمین ز آسمان فرود آمد^۲
 زمین ز شادی آن تا با آسمان بر شد
 بیمن عشق تو دیدم که روح پاک چو طفل
 مسیح وار بگهواره در سخن ور شد
 نشد رسیده کسی کو بعشق تو نرسد
 که بی صدف نتوانست قطره گوهر شد
 اگرچه در دل کان بوز جوهر خاکی
 بیافت تربیت از آفتاب تا زر شد
 بسعی عشق تو آن کو زُنه فلک بگذشت
 بدیدمش که ز هفتم زمین فروتر شد
 مرا چو عشق تو گشت از دو کون دامن گیر
 یسی ز شوق تو آستین بیخون تر شد

ز بهر خدمت خاکِ درِ تو عاشقِ تو
 بآب چشم وضو ساخت تا مطهر شد
 از آنکِ خواجۀ خود را بصدق خدمت کرد
 بسی غلام خداوند بنده پرور شد
 بذادجان و دل آن کو گدای [کوی] تو گشت
 نخواست سیم و زر آن کو بتو توانگر شد
 اگر بخانه عشق اندر آیی ای درویش
 پی خلاص تو دیوارها همه در شد
 بکوش تا نرود عشقت از درون بیرون
 که پادشاه ولایت ستان بلشکر شد
 همه جهانرا بی تیغ سیف فرغانی
 بخصم داد چو این دولتش میسر شد

۵۰۸

صحبت جانان بر اهل دل از جان خوشترست
 عاشقانرا خاک کویش زآب حیوان خوشترست
 چون ز عشق او رسد رنجی بدل دردی بجان
 عاشقانرا رنج دل از راحت جان خوشترست
 شاهباز عشق چون مرغ دلی را صید کرد
 وقت او از حال بلبل در گلستان خوشترست
 دست اندر کار او به از قدم بر تخت ملک
 پای در بند وی از سر در گریبان خوشترست
 بنده را از دست جانان خار غم در پای دل
 از گل صد برگ بر اطراف بستان خوشترست

دیده گریان عاشق دایم اندر چشم دوست
 از تبسم کردن گلهای خندان خوشترست
 آنچه اندر حق عاشق کرد معشوق اختیار
 گر هلاک جان بود مشتاق را آن خوشترست
 مور اگر در خانه خود انس دارد با غمش
 خانه آن مور از ملک سلیمان خوشترست
 وصل جانانرا چو دل بر ترک جان موقوف دید
 جان بدادو گفت کز جان وصل جانان خوشترست
 تا بکیخسرو در ایران دیدها روشن شود
 چشم رستم را ز سره خاک توران خوشترست
 سیف فرغانی درین ناخوش سرا با درد عشق
 وقت این مشتکی^۲ گدا از وقت سلطان خوشترست

۵۰۹

تو قبله دل و جانی چر روی بنمایی
 بطوع سجده کنندت بتان یغمایی
 تو آفتابی و این هست حجتی روشن
 که در تو خیره شود دیده تماشایی
 بوصف حسن تو لایق نباشد ارگویی
 بنفشه زلفی و گل روی و سرو بالایی
 ز روی پرده برانداز تا جهانی را
 بهار وار بگل سر بسر بیارایی

۱- مت : وصل جانرا چو دل بر ترک موقوف دید

۲- مت : مستی

چگونه باتو دگر عشق من کمی گیرد
 که لحظه لحظه تو در حسن می بیفزایی
 بدست عشق در افگند همچو مرغ بدام
 کمند عشق تو هر جا دلیست سودایی
 بر آستان تو هستند عاشقان چندان
 که پای بر سر خود می نهم ز بی جایی
 بلطف بر سر وقت من آ که در طلبت
 ز پا در آمدم و تو بدست می نایی
 بهجر دور نیم از تو زانک هر نفسم
 چو فکر در دل و در دیده ای چو بینایی
 اگر چه ملک نخواهد شریک، نتوانم
 که روز و شب غم تو من خورم بتهایی
 در آمدن ز در دوست سیف فرغانی
 میسرت نشود تا ز خود برون نایی

۵۱۰

عشق هر جا رو نماید کفرها دین میشود
 ور توروی ازوی بتابی مهرها کین میشود
 از حریم وقت او بیرون بوذ اسلام و کفر
 آن قلندر و ش که او را عشق تو دین میشود
 تخت دولت می نهد در هند دین احمدی
 کرسی اقبال محمودی چو غزنین میشود
 شب بقدر خویش می گریذ بروز وصل یار
 شاد باذ آن دل که بهر عشق غمگین میشود

زآفتاب عشق او کز دیدنش بی بهره ایم
 کور مادرزاد چون دیده جهان بین میشود
 یک نفس بیرون نشین تا برتو افتد نور او
 میوه چون در سایه باشد دیر شیرین میشود
 در حریم عشق شو تا بوی فقر آید ز تو
 زآنک عاشق گر فریذونست مسکین میشود
 در زمینهای دگر آهو چو دیگر جانور
 هست، لکن ناف آهو بشک در چین میشود
 اندرین ره چون کند از آفتاب و مه زکات
 خنک چرخ از بهر اسب همتش زین میشود
 دست لطف دوست گر بر کوه افشاند گهر
 چون نگین هر سنگ او را خانه زرین میشود
 حرف و وصف عنبرین زلفش چو بنویسد قلم
 خط او را نقطه های خاک مشکین میشود
 سیف فرغانی زبوی عشق شد رنگین مدخن
 ماه چون بر میوه تابد زود رنگین میشود

۵۱۱

دلم روی چون تو نگارین خواهد	چو بلبل که گلهای رنگین خواهد
ترا من خوهم غیر من جز ترا	که طوطی شکر زاغ سرگین خواهد
برآن خوان که ما را نهادند نان	طعام گدا کاسه زرین خواهد
سعادت ترا بهر من خواسته است	جهان ویس را بهر رامین خواهد
بهر باغ در سرو چو بین بسی است	ولی باغ ما سرو سیمین خواهد
جهانی ز حسن و نمی بینمت	جهان دیده دیده جهان بین خواهد

چنین حسن در نوع انسان کیجاست کسی نورمه چون زیروین خواهد
 دل بنده دیوانه غافلست که زنجیر از آن زلف بشکین خواهد
 هر آن کس که در کوی تو پانهاد سرش ز آستان تو بالین خواهد
 تو خود همچو من عاشقی چون خواهی کجا خوان شه کاسه چوین خواهد
 ز تو سیف فرغانی، آن دلستان دل خسته و جان غمگین خواهد

۵۱۲

دلبرا عشق تو اندر دل و جان داشتت نیست
 عشق سر نیست که از خلق نهان داشتت نیست
 تا پس از مرگ و فنا زنده باقی باشم
 دل بعشق تو چو تن زنده بجان داشتت نیست
 تا مرا ظاهر و باطن ز تو غایب نبود
 دل بتو حاضر و دیده نگران داشتت نیست
 ای ولی نعمت جان چون در دندان دایم
 گوهر شکر تو در درج دهان داشتت نیست
 تا فشانند ز لب اندر قفص تنگ دهان
 شکر ذکر تو، طوطی زبان داشتت نیست
 فارغ از جامه و نانم که چونان و جامه
 غم و سودای تو این خوردنی آن داشتت نیست
 تا بترك غم تو پند کسی ننیوشد
 سر ازین عقل سبک گوش گران داشتت نیست
 تا ز هر چه نتوانم نگهم دارد دوست
 شیر همت ز پی دفع سگان داشتت نیست

تا که همکاسه مردم نشود، مروجه‌یی
 از پی زده سگس بر سر خوان داشتنیست
 تا ز خوان ملکوتی شودت حوصله پر
 شکم وهم تهی از غم نان داشتنیست
 سیف فرغانی ازین درد نمی‌کرد فغان
 عشق گل گفت ببلبل که فغان داشتنیست

۵۱۳

کم مکن ای دوست روغنم که بمیرم	ای غم تو روغن چراغ ضمیرم
سوی فتیل زبان چراغ ضمیرم	کز امدد روغن تو نور فرستد
شمع مثال از سرم بُرند نمیرم	چون بهوای تو عشق زنده دلم کرد
حزن فراق تو کرده بوذ ضریرم	یوسف عهدی بحسن و گرچه چو یعقوب
از در مصر عنایت تو بشیرم	چون ز پی مزده وصال روان شد
نفعه پیراهن تو کرد بصیرم	از اثر بوی وصل چون دم عیسی
کرد شعاع رخ تو بدر منیرم	سوی تو رفتم چومه دقیقه دقیقه
همچو نگین کرد پای بسته بقیرم	سلسله در من فگند حلقه زلفت
تاختن آورد و عشق برد اسیرم	مست بدم گر سپاه حسن حشر کرد
کز پی سلطان حسن ملک بگیرم	بر در شهر دلم نقاره زد و گفت
چون ز رخ دوست شاه یافت سریرم	جان بدر دل برم چو اسب بنوبت
من ز نگینش چوموم نقش پذیرم	خاتم دولت چو کرد عشق در انگشت
زانکه جوان شد ز عشق دولت پیرم	کس بجز از من نیافت عمر دوباره
من بجز از سکه تو نام نگیرم	از پی شاهان اگر چو زر بزنندم

من بسخن بانگ زاغ بوذم و اکنون
 وز اثر قطره ابر عشق صدف وار
 خوشتر از آوازِ بلبلست صغیرم
 حامل دُرّند ماهیان غدیرم
 چون دلم از غشّ خود چوسیم صفا یافت
 رقص کن اکنون که گرم گشت سماعم
 با زرِ خالص برابرست شعیرم
 بزم بیارا که خمر گشت عصیرم

۵۱۴

ما گدای در جانان نه برای نانیم
 دل بدادیم و بیجان در طلب جانانیم
 پای ما بیخ فرو برده بخاکِ درِ دوست
 چون درخت از چه بهرباذ سری جنبانیم
 روز و شب در طلب دایره جمعیت
 پای بر جای چو پرگار و بسر گردانیم
 هرچه داریم و نداریم برای دل او
 جمله در باخته و هرچه جز او می مانیم
 در بهار از کرم دوست بدست آوردیم
 در خزان میوه و برگگی که همی افشانیم
 دوست را گفتم کای روی تو ما را قبله
 پرده بردار که عیدی تو و ما قربانیم
 گفت ما را تو زخود جوی که اندر دل تو
 همچو جان در تن و در روح چوسر پنهانیم
 نیک ما را بطلب چون بزستان خورشید
 ز آنکِ مطلوب تر از سایه بتا بستانیم
 آفتابست بهر ذرهٔ ما پیوسته
 که برو روز و شب از سایهٔ خود ترسانیم

زاهدانرا نرسیده است سُم مرکب و هم
 اندر آن خطه که ما اسب سبِق می رانیم
 مه و خورشید چه باشد که ملک را ره نیست
 اندر آن اوج که ما همچو فلک گردانیم
 گر دو کون آن تو باشد بگران تر نرخی
 بفروشی تو و ما را بخری ارزانیم
 چون قفایند همه مردم و ما چون روییم
 چون سفالست جهان یکسر و ما ریحانیم
 علم دولت ما را دو جهان در سایه است
 برعیت برسان حکم که ما سلطانیم
 سیف فرغانی این مرتبه درویشانراست
 که تو می گویی و ما چاکر درویشانیم

۵۱۵

سحرگه سوی ما بویی اگر ز آن دلستان آید
 چو صحت سوی بیماران و سوی سرده جان آید
 بسا عاشق که او خود را بسوزد همچو پروانه
 که آن سلطان مه رویان چو شمع اندر میان آید
 از آن حسرت که بی رویش نباید دید گلهارا
 دلم چون غنچه خون گرد ز چو گل در بوستان آید
 چو صید از دام جست ای دل دگر چون در کمند افتد
 نفس کز کام بیرون شد دگر کی بادهان آید
 ز تاب شوق خود فصلی بدان حضرت فرستادم
 که از [آن] فصل اگر حرفی نویسم داستان آید

چه شوق انگیز اشعاری بدان همت همی گویم
 که مهر افزای پیغامی از آن نامهربان آید
 ز باز سرد هجرانت رخم را رنگه دیگر شد
 که در برگ درخت ای دوست زردی از خزان آید
 ز هجرت آنچه بر من رفت و در عشق آنچه پیش آمد
 بسوزد عالمی را دل گر از دل بر زبان آید
 چو تو بامن سخن گویی ندانم تا چه افشانی
 که آن کز تو سخن گوید ز لب شکر فشان آید
 کمان ابروان داری خدنگش ناوک مژگان
 هدف از دل کند عاشق چو تیری ز آن کمان آید
 اگر عاشق درین میدان خورد برفرق صد چوگان
 بزیر پای اسب او بسر چون گو دوان آید
 گرم مویی نهی برتن و گر صد جان خواهی از من
 نه آن برتن سبک باشد نه این بردل گران آید
 چو در جانم بود عشقت مرا شوق بسوزد دل
 چو در عود او فتد آتش از او هر دم دخان آید
 چو سعدی سیف فرغانی مدام از شوق میگوید
 «نه چندان آرزو مندم که وصفش در بیان آید»

۵۱۶

گر خوش کنم دهان ز لب دلستان خویش
 هرگز ز تن برون نهم پای جان خویش
 سلطان فقیر من شود ار تربیت کند
 من بنده را بلقمه نانی ز خوان خویش

دل صید دوست گشت چو بر سرغ روح [رانند]
 یک تیر غمزه ز ابروی همچون کمان خویش
 بر جان چو سایه یی نرسد از همای عشق
 رو پیش سگ فکن تن چون استخوان خویش
 از کوی او بدر نرم گرچه بنده را
 چون سگ بسنگ دور کند ز آستان خویش
 هر زرد روی عشق که در دستم اوقند
 در پاش مالم این رخ چون زعفران خویش
 بر خاک پای دوست کسی کونهاد لب
 او مرده زنده کرد بآب روان خویش
 کس بر بساط عشق بر آن شاه را نبرد
 او با کسی بماند که در باخت آن خویش
 از بهر دوست دایره یی کن ز جان و دل
 پس دوست را چو نقطه بین در میان خویش
 هر کو خورد ز مشرب عشقش مدام آب
 بحری شود محیط و نبیند کران خویش
 دلها بسوخت عشق و بجز دل نداشت جای
 جز عشق کس خراب نخواهد مکان خویش
 در پیش جیش همت عاشق نایستاد
 سلطان ماه با سپه اختران خویش
 قطب فلک بمذهب عشاق مرده است
 ای نعش بر جنازه فکن دختران خویش

گر زین غزل سماع کند زهره ، مشتتری
 در پای چنگ او فگند طیلسان خویش
 تا سیف ذکر دوست نگوید بکام خود
 بنهاد دوست در دهن او زبان خویش

۵۱۷

دلبراً من از شراب عشق^۱ مخمورم هنوز
 چون بوصلم وعده دادی از چه مهجورم هنوز
 در ره عشقت که دارد راه زن برچپ و راست
 آنک از پس بود پیش افتاد و من دورم هنوز
 ای حبیب من مدد فرما که اندر ره عدوست
 وی طیب من علاجم کن که رنجورم هنوز
 این زمان تدبیر کارم کن که هستم در حیوة
 وین زمان بر من تجلی کن که برطورم هنوز
 آنک بابلبل چو گل بامن درین باغ آمده است
 شیرۀ او می شد و غوره است انگورم هنوز
 نحل استعداد هر کس خانه خود پر زشهد
 کرده و من طالب گل همچو زنبورم هنوز
 ز آتش عشقت که دلرا در جوانی زنده داشت
 برف پیری بر سرم بنشست و سحرورم هنوز
 هرگز از معجون پند این درد ساکن کی شود
 چون بلا در میکنی در قرص کافورم هنوز

برهلال حال من خورشید مهتر چون بتافت
 بدر خواهم شد که افزون می شود نورم هنوز
 مرده هجرم بوصلم زنده خواهی کرد باز
 من درین خاک از برای نفع آن صورم هنوز
 منشی دولت مرا مششور وصلت تازه کرد
 بر درت موقوف توقیع است منشورم هنوز
 چون صدف بهر تو دل در سینه پنهان داشته است
 سلک نظم چون در و لؤلوی منشورم هنوز
 سیف فرغانی ز بهر من بدست لطف خویش
 دوست در نگشاد و من در بند دستورم هنوز

۵۱۸

چون قهرمان عشق تو با هر که کین کند
 گر آسمان بوذ بدو روزش زمین کند
 عشقت که کفر پیش وی ایمان کند درست
 از حسن لشکر آرد و تاراج دین کند
 خورشید روی تو که جهان چون بهشت ازوست
 هر ذره را ز حسن به از حور عین کند
 خورشید چون بساط زمین پی سپر شود
 گر حسن بهر شاه رخت اسب زین کند
 نبود بحسن چون رخ تو گرچه آفتاب
 از لاله روی سازد و از گل جبین کند
 در تیر مه ز باد خزان نرگس ایمنست
 گر در بهار شاخ شکوفه چنین کند

هرگز نکرد دامن وصل ترا بچنگ
 الا کسی که دست تو در آستین کند

یوسف رخا تویی که سلیمان ملک حسن
 بر خاتم خود از لب لعنت نگین کند
 فتنه که تیغ او سزّه همچو تیر تست
 اندر کمان ابروی شوخت کمین کند
 در پیش روی دلبر رومی نژاد ما
 آن نقش خوب نیست که نقاش چین کند
 همچون مگس ز پیش شکر سیف را سران
 تجلی بیایدت که گلی انگبین کند

۵۱۹

عاشقانی که مبتلای توند پادشاهند چون گدای توند
 حزن یعقوبشان بود زیرا هر یک ایوب صد بلای توند
 گرچه دارند در درون صد درد همه موقوف یک دوی توند
 دل قومی بوصل راضی کن که بجان طالب رضای توند
 مرده عشق و زنده او مید زنده و مرده از برای توند
 آفت عقل و هوش اهل نظر چشم و ابروی دلربای توند
 ای سلیمان بد سگال مکوب سر موران که زیر پای توند
 یک زبانند در سلامت ما این دورویان که در قفای توند
 عالمی همچو سیف فرغانی با چنین حسن مبتلای توند

* * *

۵۲۰

شکر اندر پسته پنهان و آب حیوان در شکر
 لاله بر خورشید آن مه دارد و گل بر قمر
 قوت دل در غم او چون شفا در انگبین
 راحت جان در لب او چون حلاوت در شکر
 روی معنی دار او از دانه خالش کند
 طعمه مرغان روح اندر قفضهای صور
 چون شکوفه پایمال هر کس و ناکس شوم
 گر بسنگ از وی جدا کردم چو میوه از شجر
 بر در جانان نشین تا قدر تو افزون شود
 کآب در دریا شود در، خاک در معدن گهر
 خدمت پیوسته کن تا روی بنماید قبول
 حلقه چون دایم زنی ناچار بگشایند در
 خاک را تأثیر آب زندگانی آمدنی
 دوست گر دامن کشان برخاک ما کردی گذر
 من نپرهیزم ز روی دوست دیدن بعد ازین
 کمی کند پرهیز بلبل از گل و نحل از زهر
 سیف فرغانی اگر جانان خوهری جان ترک کن
 نزد صاحب دل ز صد جانان خویتر!

۱- دوبیت از این غزل و تمام ابیات دو غزل دیگر ناخواناست و نقل آنها در اینجا

میسر نیست .

۵۲۱

قند خجل میشود از لب چون شکرش
قوت دل میدهد بوسه جان پرورش

زهر غمش میخورم بؤك بشیرین لبان
کام دلم خوش کند پسته پرشکرش
لذت قند و نبات چاشنیی از لبش
چشمه آب حیوة رشحه لعل ترش
از دهنش قند ریخت لعل شکر بار او
در قدمش مشک ریخت زلف پریشان سرش
دل شده را قوت جان از لب لعل ویست
هر که بهشتی بود آب دهد کوثرش
پرده زرخ برگرفت دوش شمیم روز کرد
معنی خورشید داشت صورت مه پیکرش
از کله و از قبا هست برون یار ما
یار شما خرگهست خیمه بوذ چادرش
در بر او دیگری میخورد آب حیوة
ماچو گدایان کوی نان طلبیم از درش
دعوی عشق تو کرد سیف بتو جان بداد
گرچه بگوید دروغ هیچ مکن باورش

۵۲۲

ایا عشقت گرفته عالم جان غمت ریش دلست و برهم جان
تو شیرین لب همی دانی که مارا چه شور افکنده بی در عالم جان

دل عشاق بردی و ترا نیست غم ایشان چوایشانرا غم جان
 غم اندر کوی عشقت هممه دل دل اندر کار مهرت همدم جان
 ز گوهرها که لعلت می‌فشاند نگین از عشق دارد خاتم جان
 برای عشق تو فرزند دل زاد ز حوای تن و از آدم جان
 ز نفع عشق تو هر دم بزاید چو عیسی صدمسیح از سریم جان
 چو نفس از درد عشق تو بمیرد ببايد داشت دل را ماتم جان
 بجز شوریده عشق تو نبود درون پرده و تن محرم جان
 دلی کز عشق شد روشن نباشد برو پوشیده سرّ ملهم جان
 برای زایران کعبه دل بر آوردیم آب از زمزم جان
 بیابم ملک وصلت گر بگیرم بسان سیف فرغانی کم جان

۵۲۳

ای زیاران گشته غافل از تو خود یاری نیاید
 خفته‌یی در جامه ناز از تو بیداری نیاید
 قدر غمخواران عشق خود ندانی تا چو ایشان
 غم خوری بسیارو پیشت کس بغمخواری نیاید
 از در تو نان نیابم ز آنک همچون من گدا را
 خاک همچون سیم حاصل جز بدشواری نیاید
 هر که ترک مال کردو چون فقیر آمد برین در
 همچو زر هر جا روز هرگز برو خواری نیاید
 روی شهر آرای تو حاجت بآرایش ندارد
 مهر و مه را فیض نور از چرخ زنگاری نیاید
 چون ز حضرت سلک قرآنرا جواهر منتظم شد
 حاجتی اوراق مصحف را بزرکاری نیاید

یکدم از خاک کویت به ز صد گنج است ویرا
 کار این گوهر از آن زرهای دیناری نیاید
 هر کجا تو رو نمودی شور اندر مردم افتد
 از مگس چون شهد بیند خویشتن داری نیاید
 عشق اگر پوشیده دارم از سلامت باشم ایمن
 بر کمر چون کیسه نبود کس بطراری نیاید
 جانم از لعل تو بوسی یافت شیرین شد حدیثم
 طوطی ار شکر خورد زو تلخ گفتاری نیاید
 صحبت بد نیک را هرگز نگرداند ز نیکی
 گر [چه] با خارست گل هرگز ازو خاری نیاید
 گر ببیند روی خوبت سیف فرغانی چه گوید
 چون گلی نبود ز بلبل ناله و زاری نیاید

۵۲۴

ای لب لعلت شکرستان من	وی دهننت چشمه حیوان من
تا سر زلف تو ندیدم دگر	جمع نشد حال پریشان من
درد فراق تو هلاکم کند	گر نکند وصل تو درمان من
بی لب خندان تو دایم چو آب	خون چکد از دینه گریان من
هست بلای دل من حسن تو	باذ فدای تن تو جان من
من تنم و مهر تو جان منست	من شیم و تو مه تابان من
جز تو در آفاق مرا هیچ نیست	ای همه آن توو تو آن من
گر بفراقم بکشی راضیم	هم نکنی کار بفرمان من
گرچه فغان می نکنم آشکار	الحذر از ناله پنهان من

نالہ چو بلبل کنم از شوق تو ای رخ خوب تو گلستان من
سیف همی گوید تو یوسفی بی تو جهان کلبه احزان من

۵۲۵

مه و خورشید اگر چه رخ نیکو دارند
پیش آن روی نکو صورت بر دیوارند
گل رخسار ترا میوه جمال و حسنست
وین نکویان همه بی میوه چو اسپیدارند
آیت محکم این سوره توی و دگران
چون حروفند و ندانم که چه معنی دارند
حلقه زلف ترا هست بسی دل در بند
بهر زنجیر تو دیوانه چو من بسیارند
دی یکی گفت که عشاق بنزد معشوق
راست چون در دل دین دار چو دنیا دارند
گفتم ایشانرا چون چشم همی دارد دوست
نی نبینی که چو چشمش همگان بیمارند
حذر از دیده مردم که ترا و مارا
مردم دیده چو نیکو نگری اغیارند
شاید از بر سر کوی تو بخشیند بروز
که چوسگ بر در و بام تو بشب بیدارند
در ره خدمت اگر مال خواهی در بازند
وز سر رغبت اگر جان طلبی بسپارند

پاس اسر تو چو روزه است ببا یدشان داشت
 کار عشقت چو نمازست چرا نگزارند
 از گل و خار نکوهیم^۱ که عشاقت را
 خارها جمله گل اندر ره و گلها خارند
 گر چو نرگس همه چشمنده نبینند ترا
 کور بختان که بر آینه خود زنگارند
 نگذارم که زمن فوت شود همچو نفس
 گرم را با تو بیکجا نفسی بگذارند
 گرچه در خدمت تو عمر بپایان نرسد
 عمر آنست که با دوست بپایان آرند
 سیف فرغانی هر کس که درین کار افتاد
 کار او دارد و چون تو دگران بی کارند

۵۲۶

ای ز ماه و مهر برده گوی دعوی روی تو
 صورت خورشید و مه راهست معنی روی تو
 گر هزاران آفتاب و مه بوذ در آسمان
 من نپندارم زمین روشن شود بی روی تو
 ذرها خورشید گردند ار در ایشان^۲ بنگرد
 آفتاب آسمان حسن ، یعنی روی تو
 گر بکاری^۳ در نیاید مرد ، باری^۴ کار عشق
 و بر برویی دل نباید داد ، باری روی تو

۱- مت : نکوهیم

۲- مت : از در انسان

۳- مت : نکاری

۴- مت یاری

در میان عاشقان شیداتر از مجنون شدی
 گر بدیدی همچو من ناگاه لیلی روی تو
 عاشق از خود رفت چون درد اد حسنت جام عشق
 کوه از جا شد چو آمد در تجلی روی تو
 زاهدان حور و قصور و عابدان حلوا و مرغ
 آرزو دارند و ، عاشق را تمنی روی تو
 تا حجاب هستی ما پرده باشد در میان
 نی قفای خویشتن بیند کسی نی روی تو
 همچو [؟] ترك باید کرد دین در راه عشق
 گر بترك دین دهذ ای دوست فتوی روی تو
 دل زهر چیزی بگشاید و زو جان خوش شود
 چشم عاشق بست و گفت اینست تقوی روی تو
 جنت دیدار دارد سیف فرغانی بنقد
 گر میسر گرددش در ملک دنیا روی تو
 روی تو فردوس اعلی را طراوت میدهد
 ای نهان از دیده اصحاب دعوی روی تو
 در شگفتم تا چو سعدی عارفی چون گویدت
 کای طراوت برده از فردوس اعلی روی تو

۵۲۷

هرگز گلی اندر جهان بی خار نتوان یافتن
 دلبر بسی بینی ولی دلدار نتوان یافتن
 گر خلق را یاری دهی یارت بسی باشد ولیک
 از خلق اگر یاری خواهی کس یار نتوان یافتن

گر بهر خاک کوی خود یار از تو جان خواهد دبدبه
 کآن نقد را زین تیزتر بازار نتوان یافتن
 شکرانه ده جان گر ترا گویند سگ کوی منی
 وین لطف ازو باری بود هر بار نتوان یافتن
 بی عشق دیدن روی او کس را میسر کی شود
 چون اهل جنت نیستی دیدار نتوان یافتن
 ورنه چند جان دادی بدو کم کن طمع در وصل او
 کآن نیم جو را در عوض دینار نتوان یافتن
 ای برنکویان پادشه چون من ترا یک نیک خواه
 چون سیم و زر در خاک ره بسیار نتوان یافتن
 از بهر عشقت در زمان لایق ندیدم هیچ جان
 بهر چنین در در جهان دیوار نتوان یافتن
 در وصف رویت بلبل است آن گل که گفتی در چمن
 زیباتر از رخساز من رخسار نتوان یافتن
 آنرا که از خمر غمت تلخی بکام دل رسد
 شیرین تر از گفتار او گفتار نتوان یافتن
 عاشق بعالم ننگرد در خویشتن هم ننگرد
 اندر ردای عیسوی ز ناز نتوان یافتن
 در خوابگاه وصل تو عاشق نخسبد هیچ شب
 گر چون خروشش هر سحر بیدار نتوان یافتن
 تا سیف فرغانی نظر کرد اندر آن شیرین پسر
 شد مست عشق و دیگرش هشیار نتوان یافتن
 تا سیف فرغانی نظر کرد اندر آن شیرین پسر

۵۲۸

دل برد از من دلبری کآرام دلها می برد
 خواب و قرار عاشقان زآن روی زیبا می برد
 جانان بدان زلف سیه حالم پریشان می کند
 یوسف بدان روی چومه هوش از زلیخا می برد
 گفتم که عقل و صبر را در عشق یار خود کنم
 عقل از سر و صبر از دلم آن شوخ رعنا می برد
 در عشق بازی عقل و جان میبرد شاه نیکوان
 چون در رخس کردم نظر بگذاشتم تا می برد
 ما بنده او سلطان ما حکمش روان بر جان ما
 هست آن اونی آن ما هر چیز کز ما می برد
 ترکان اگر یغما برند از روم و از هند و عرب
 رومی زنگی زلف ما از جمله یغما می برد
 در عهد او نزدیک من میچنون بوذ آن عاقلی
 کو ذکر شیرین میکند یا نام لیلی می برد
 از باغ وصلش تا مگر در دستم افتد میوه یی
 شاخ امیدم هر نفس سر بر ثریا می برد
 او پادشاه و من گدا او محتشم من بی نوا
 این خود میسر کی شود مسکین تمنا می برد
 چون کوه گفتم دور ازو بنشینم و ثابت شوم
 باذ هوای آن صنم چون کاهم از جا می برد
 من در میان بحر و بر اندر تردد مانده ام
 سوجم برون می افگند سلیم بدریا می برد

با آن رقیب نیکخو دشمن مباش از هیچ رو
 رو دوستی کن بامگس کوره بجلوا می برد
 من میزنم برهر دری چون سیف فرغانی سری
 سگ چون ندارد خانه ای نعمت بدرها می برد

۵۲۹

تو آن شاهمی که سلطانت غلامست	ز شاهان جز ترا خدمت حرامست
تو داری ملک و بر سلطان خراجست	تو داری حسن وز خورشید نامست
بیش آفتاب روی تو ماه	اگر چه بدر باشد ناتمامست
بشب استاره اندر شبهه افتد	که روی تو کدام و مه کدامست
ملاحت را بسی اسرار مضمهر	در آن صورت چومعنی در کلامست
حلاوت در لب لعل تو دایم	چو شین در شهد و سین اندر سلامست
گرم در حلقه خاصان در آری	عجب نبود که الطاف تو عامست
اگر ناسوخته در هجر وصلت	طمع دارم مرا سودای خامست
چو بیگانه ننالم گرچه بر من	برای دوست از دشمن ملامست
بمروارید چون قطره است خوش دل	صدف کز آب دریا تلخ کامست
بشعر اندر میان دوستانش	چو سعدی سیف فرغانی همامست

۵۳۰

هر که یک بار در آن طلعت میمون نگرد
 گر نظر باشدش اندر دگری چون نگرد
 هر که را یار شود او چو اسد را خورشید
 کم ز گاوست اگر در مه گردون نگرد

با چنین ملک سگ کوی گدای او را
 عار باشد که سوی نعمت قارون نگرد
 نیست شایسته که در یوزه کند بر در او
 آن گدا طبع که در ملک فریدون نگرد
 در کم خویش میفزای^۱ که آن از همه بیش
 در فزونی کم و اندر کمی افزون نگرد
 من چو مجنون سوی لیلی بنیازش نگرم
 او بصد ناز چو لیلی سوی مجنون نگرد
 خلق در وی نگرانند که چونست ولیک
 بنده در آینه قدرت بیچون نگرد
 تا تو ظاهر نشدی از درِ باطن دل را
 عشق دستور نمی داد کمی بیرون نگرد
 سیف فرغانی چون در ره عشق از دل پاک
 ترک جان کردی جانان بتو اکنون نگرد

۵۳۱

ای رقعۀ حسن را رخت شاه
 روی تو مه تمام بر سرو
 در کوی تو کدیه کردن ای دوست
 نزد همه همچو مال دلخواه
 ما از همه کمتریم در ملک
 ما از همه پس تریم در راه
 کس نور صفا ندید در ما
 کس آب بقا نیافت در چاه
 نی مسند فقر را زمن صدر
 نی رقعۀ عشق را زمن شاه
 بر بسته گلو چو میخ خیمه
 پوشیده نمد چو چوب خرگاه

از صورت من جذاست معنی آمیخته نیست دانه با کاه
 زین خرقة بود فضیحت من کز پوست بود هلاک رویاه
 بر کسوت حال من چنانست این خرقة که بر پلاس دیباه
 آله و ذه بصد دراز دستی این دامن و آستین کوتاه
 ای گشته زیاد دوست غافل ذکرش ز زبان حال آگاه
 چندان بشنو که حلقه گردذ در گوش دل تو های الله
 تا دوست بدامت اوفتد سیف از خویش خلاص خویشتن خواه

۵۳۲

بکرشمه اگر از عاشق خود جان ببری
 تو بر اهل دل ای دوست زجان دوستری
 بود معشوقه پرویز چو شکر شیرین
 ای تو شیرین تر ازو خسرو بی دادگری
 پای آن مسکین چون دست سلاطین بوسید
 که تو باری ز سر زلف بنو درنگری
 چون نبخشید باتش اثری ز آب حیوة
 خاک راهی که تو چون باذ برومی گذری
 در هوای مه روی تو پشم، هر که بخفت
 روز وصل تو بیابد بدعای سختری
 دیده عقل چو اعمی رخ خوب تو بدید
 و بر افروخت چراغی ز علوم نظری
 آدمی وار اگر انس نگیری چکنم
 تا بدست آرمت ای دوست بافسون چو پری

بنده از عشق تو گه عاقل و گه دیوانه
 خاك از باذ گهی ساکن و گاهی سفری
 روح مرده است اگر دل نبود زنده بعشق
 مرد کوراست چو در چشم بود بی بصری
 بلبل سهر تو در باغ دلم دستان زد
 چه کند بنده که چون گل نکند جامه دری
 چون توانم رخ تو دید چو من بی دولت
 بخت آینه ندارم که در او می نگری
 سیف فرغانی چندانکِ خبرگویی از او
 تا ترا از تو خبر هست ازو بی خبری
 تا نوشی چو عسل تلخی اندوهش را
 دهنی از سخنت خوش نشود گر شکری

۵۳۳

دل عاشق رهین جان نبود	داذن جان براو گران نبود
حال عاشق بگفت درناید	سخن عشق را زبان نبود
هرکرا عشق سوخت همچون نار	زآب و آتش ورا زیان نبود
عاشق از مردن ایمنست از آن	که ورا زندگی بجان نبود
گرچه نبود ازو جهان خالی	عاشق دوست در جهان نبود
خانه غاشقان بی مسکن	چون زمین زیر آسمان نبود
تو تعجب مکن که لاشی را	بجز از لامکان مکان نبود
عاشقانرا ز خود قیاس مکن	قرص خورشید همچنان نبود
تا ز هستی تو ترا اثریست	این خبرها ترا عیان نبود

ابر چون از میانه برخیزد آفتاب از کسی نهان نبود
 ترك اغیارکن بیار برس دیدن یار را مکان نبود
 چونک درمصر شد عزیز چه غم یوسف ار با برادران نبود
 سیف فرغانی این نمط اشعار لایق فهم این و آن نبود
 این سخن در درون نگه می‌دار مغز بیرون استخوان نبود
 جهدکن تا ز نفس در سختت چون برآب از قدم نشان نبود

۵۳۴

ای سعادت ز بی زینت و زیبایی را
 بافته بر قد تو کسوت رعنائی را
 عشق رویت چو مرا حلقه بزد بر در دل
 شوق از خانه بدر کرد شکیبایی را ؟
 گر ببینم رخ چون شمع تو ای جان بی‌مست
 کآب چشمم بکشد آتش بینایی را
 ذرها گر همه خورشید شود بی رویت
 نبود روز و شب عاشق سودایی را
 من شوریده سر کوی ترا ترك کنم
 گر مگس ترك کند صحبت حلوایی را
 در دهان طعمم چون ترشی کند کند
 لب شیرین تو دندان شکر خایی را
 دهن تنگ تو چون ذره در سایه نهان
 نفی کرده است ز خود تهمت پیدایی را

صبر با غمزه غارت گرت افگند سپر
 دفع شمشیر کند لشکر یغمایی را
 هوس نرگس شیر افگن تو در کویت
 با سگان آب دهد آهوی صحرايي را
 بهر تو گوهر دین ترک همی باید کرد
 ز آنک تو خاک شماری زر دنیايي را
 سعدی ارشع من و حسن تو دیدی گفתי
 غایت اینست جمال و سخن آرایي را
 سیف فرغانی چون شمع خیالش با تست
 چه غم امروز نباشد شب تنهایی را
 مرد نادان ز غم آسوده بود چون کوزک
 خیز و چون تخته بشو دفتر دانايي را

۵۳۵

دلبر من که همه مهر جمالش دارند
 هست چون آیت رحمت که بفالش دارند
 این هما سایه که مرغان سپید ارواح
 حوصله پر ز سیه دانه خالش دارند
 پادشاهی که زرسکه او مهر و مه است
 نه اسیر است که خشنود بمالش دارند
 جان فدا کرده و از شرم بضاعت خجلند
 تنگ دستان که تمنای وصالش دارند
 عاشقان گشته چو موسی همه دیدار طلب
 کاشکی تاب تجلی جمالش دارند

خلق بی دیده همه چیز ببینند چو چشم
 گر در آینه دل نقش خیالش دارند
 او بمعنی ملک و صورت انسان دارد
 همچو ریحان که در اشکسته سفالش دارند
 لیلی من که جهانی چو منش معنونند
 خسروان حسرت شیرین مقالش دارند
 آل رخ بر سر یرلیغ چمن زان زده اند
 لاله و گل که مثال از رخ آتش دارند
 سیف فرغانی در عشق اگرش حالی هست
 اهل معنی خبر از صورت حالش دارند

۵۳۶

دلا این یک سخن از من نگه دار
 وصیت میکنم سر دل خویش
 تو شاهی ملک عشق و نفس دشمن
 زنانند این همه مردان بی عشق
 اگر دنیا هزاران ماه دارند
 زر خشکش گل تر دامناست
 وگر روغن شود در جوی آبش
 جهانرا گلخنی پر دود دیدم
 کلاه دولتش شمشیر سر هاست
 دل درویش گنج گوهر آسند
 نگویم سیف فرغانی مگو هیچ
 که جان از بندگی تن نگه دار
 اگر جان تو از من نگه دار
 چنان ملک از چنین دشمن نگه دار
 تو سردی چشم خویش از زن نگه دار
 تو از مهتاب او روزن نگه دار
 ز تر و خشک او دامن نگه دار
 چراغ از دود این گلخن نگه دار
 تو چشم از دود این گلخن نگه دار
 تو از شمشیر او گردن نگه دار
 اگر دستت دهد مشکن نگه دار
 زبان خویش در گفتن نگه دار

۵۳۷

حسن رخ دوست جهان خوش کند	یاد لب یارا دهان خوش کند
روی و خط یار چو فصل بهار	از گل و از سبزه جهان خوش کند
غنچه لعل لب او گاه لطف	خنده چو گل با همگان خوش کند
کام مرا از لب شیرین خویش	ای صنم چرب زبان خوش کند
ذکر تو هر جا که روز ای نگار	حال دل خسته چو جان خوش کند
عشق تو ای سود همه مایه است	کو دل ^۲ مردم بزبان خوش کند
از کرم و لطف تو در کوی تو	سگ دل درویش بنان خوش کند
من چه خبر دارم اگر در خلا	وصل تو عیش دگران خوش کند
سگ بسر کوی چه داند اگر	گر به دهن بر سر خوان خوش کند
لعل لب تو بکسان کی رسد	شاهد تو کام مگسان خوش کند
تو سخن عشق خود از سیف پرس	کز سخن عشق بیان خوش کند

۵۳۸

ای چون گل نو بتازه رویی	بر روی تو ختم شد نکویی
در گلشن حسن چون تو کس نیست	معروف چو گل بخوب رویی
من تنگ دلم چو غنچه و تو	لاله رخی و بنفشه مویی
سوی تو بر آن زمین که افتاد	از خاک نرفت مشک بویی
ما آن تو ایم و جمله گویند	تو آن کئی همی نکویی
کم شد دل صد هزار عاشق	تو خود دل عاشقی نجویی
دستت نرسد بدامن سیف	تا دست ز خویشتن نشویی

۵۳۹

عاشقم زنده دلی را که تو جانش باشی
 قوت دل دهی و قوت روانش باشی
 هرکرا چشم دل از عشق تو بینایی یافت
 دائم اندر نظر دیده جانش باشی
 قرص خور نان خواهد از سفره آنکس همه روز
 که تو چون شمع شبی بر سر خوانش باشی
 همه عالم بارادت نگرانش باشند
 گر تو یکدم بعنایت نگرانش باشی
 ای دل خام اگر چون سن سودا پخته
 طمعت هست که از سوختگانش باشی
 دوست جانم بغم عشق خود آکنده خواهد
 نه چنین جسم که پرورده بنانش باشی
 دوست را گرچه بسی همچو شکر شیرینست
 تو نه ای لایق آن کز مگسانش باشی
 سگ این کوی شدن مرتبه شیرانست
 اینت بس نیست که در کوی سگانش باشی
 کیسه از سیم تهی دار و کنارش پرزر
 تا بساعد کمر موی میانش باشی
 در ازل هرچه شد و تا باید هرچه شود
 بنده تقریر کند گر تو زبانش باشی
 سیف فرغانی آفاق بگیرد گر تو
 بمدد قوت بازوی توانش باشی

سعدی زنده دل از بهر تو حق بود که گفت
هرگز آن دل بنمیرد که تو جانش باشی

۵۴۰

هرچه غیر دوست اندر دل همی آید ترا
جمله ناپاکست و تو پاکی نمی شایذ ترا
ور تو ذکر او کنی هر گه که ذکر او کنی
غافل از وی گر از خود یاذ می آید ترا
زهر با یاذش زیان نکند ولی بی یاذ او
گر خوری تریاک همچون زهر بگزاید ترا
گردلت جانان خواهد میل دل از جان قطع کن
ور دلت جان میخوهد جانان نمی باید ترا
تا بهر صورت نظر داری بمعنی تیره ای
صیقلی چون آینه چندانک بزداید ترا
ور زخاک کوی او یک ذره در چشمت فتد
آفتابی بعد از آن اندر نظر ناید ترا
چهره معنی چو نبود خوب زشتی حاصلست
هر نفس کز جان تو صورت بیاراید ترا
تا تو تن را خادمی جان از تعب آسوده نیست
خدمت تن ترک کن تا جان بیاساید ترا
ور گشایش میخوهد بر خود در راحت ببند
کین در آبر خود نبندی هیچ نگشاید ترا

از برای نیش زنبورش مهیا داردست
 گر ز شیرینیش انگشتی بیلاید ترا
 برسراین کوی سی کن پای محکم چون درخت
 ورنه هر باذی چو خس زین کوی بر باید ترا
 تا ز تو دجال نفست را خرا ندر آخرست
 تو نه ای عیسی اگر مریم همی زاید ترا
 شرع می گوید که طاعت کن ولیکن نزد دوست
 طاعت آن باشد که عشق دوست فرماید ترا
 چون کنی در هر چه می بینی نظر از بهر دوست
 دوست اندر هر چه بینی روی بنماید ترا
 اندرین راهی که مشتاقان قدم از جان کنند
 سر بجایش نه چو کفش از پا بفرساید ترا
 سیف فرغانی کمال عشقت ار حاصل نشد
 غیر نقصان بعد ازین چیزی نیفزاید ترا

۵۴۱

عاشق اینجا از برای دیدن یار آمده است
 بلبل شوریده بهر گل بگلزار آمده است
 این جهان بازار کار عشق جانانست ازو
 آن برد مقصود کو با زر بی بازار آمده است
 عاشقم او را ندانم دولتست این یا فضول
 کان توانگر را چومن مفلس خریدار آمده است
 تا جهانی خلق را چون ذره سرگردان کند
 آفتاب حسن در رویش پدیدار آمده است

دوست چون در نیکوی یکتاست همچون آفتاب
 عاشقش زان در عدد چون ذره بسیار آمده است
 بر چنو یوسف جمالی سوره آیات حسن
 راست چون توریت هر موسی بیکبار آمده است
 در میان جمع خوبان یار ما گویی مگر
 در چمن طاوس روحانی برفتار آمده است
 بس کلهداران دولت را قباها خرقة شد
 تا سر این تاج خوبان زیر دستار آمده است
 چون غسل جانم بیادش کام شیرین میکند
 تا نبات خط بر آن لعل شکر بار آمده است
 هر کرا بر لوح دل پیوست عشقش حرف خویش
 بی زبان و بی دهان چون خط بگفتار آمده است
 روح [چون] باغ [است و] میوه عشق و همت باغبان
 وین تن خاک کی بگردش همچو دیوار آمده است
 سعدی از قدر تو غافل بود آن ساعت که گفت
 «این تویی یا سرو بستانی برفتار آمده است»
 سیف فرغانی سنائی شد بشعر و، نظم اوست
 نافه مشک کی که از وی بوی عطار آمده است

۵۴۲

گل خوش بوی که پار از بر یار آمده بود
 آمد امسال بر آن شیوه که پار آمده بود
 همچو هدهد بسبا رفته دگر باز آمد
 گل که بلقیس سلیمان بهار آمده بود

شطح حلاج در اطراف چمن بلبل گفت
 گل چون پنبه چرا بر سر دار آمده بود
 هر کجا چشم نهم گوش کنم بلبل را
 سخن اینست که گل بهر چه کار آمده بود
 باغ باخیل گل خویش چو شب با انجم
 بنماش—ای مه روی نگار آمده بود
 برگ خود همچو درم بر سر و پای او ریخت
 گشت معلوم که از بهر نثار آمده بود
 عشق از بلبل شوریده بیاید آموخت
 کز پی شاهد گل شیفته وار آمده بود
 از گریبان گلش دست تعلق نگست
 بهر او پایش اگر بر سر خار آمده بود
 از پی یک گل صد برگ بصد گونه نوا
 همچو من بلبل شوریده هزار آمده بود
 دوست چون صورت گل دید بعشاق نمود
 گل صورت که خطش گرد عذار آمده بود
 گرد روی چو گلش خط چو عنبر گویی
 بر سر یاسمن از مشک غبار آمده بود
 حسن در صحبت آن روی که مه پرتو اوست
 همچو در صحبت خورشید نهار آمده بود
 فارسِ وهم باندیشه و صفش نرسید
 گرچه بر مرکب اندیشه سوار آمده بود

بر درش از اثر صحبت عشاق شناس
سیف فرغانی اگر عاشق زار آمده بود
عاقبت همچو بشر کس شد و نام آورگشت
سگ که در خدمت اصحاب بغار آمده بود

۵۴۳

ایا سلطان عشق تو نشسته بر سریر دل
بلشکرهای خود کرده تصرف در ضمیر دل
رئیس عقل را گفتم سر خود گیر ای مسکین
چو شاه عشق او بنهاد پای بر سریر دل
ترا از حسن لشکرهاست ای سلطان سلطانان
که می گیرند ملک جان و می آرند اسیر دل
درین ملکی که من دارم خراب از دولت عشقت
غمت گو حکم خود می ران که معزولست امیر دل
در آ در خانقاه ای جان و درده زاهدانش را
می عشقت که بیرون برد ازو سجاده پیر دل
ز مستان می عشقت یکی همراه کن با او
که بی این بدرقه در ره خطر دارد خطیر دل
ز سوزن بگذرد بی شک تن چون ریسمان من
اگر مقراض غم رانی ازین سان بر حریر دل
تنور عشق چون شد گرم از آن رخسار چون آتش
من ناپخته از خامی درو بستم خمیر دل
چو جانرا آسیای شوق در چرخست از وصلت
بده آبی که در افلاک آتش زد اثیر دل

اگر عیسی عشق تو نکردی چاره چشمش
 بنور آتش موسی ندیدی ره ضریر دل
 درین راهی که سرهارا درو خوفست، درسنگی
 نیامد پای جان تا شد غم تو دستگیر دل
 ز عشقت خاتمی کردست جان چون سلیمانم
 نگین مهر غیر تو بخود نگرفت قیر دل
 برین منشور سلطانی بخط سیف فرغانی
 برای نام تو از جان قلم سازد دبیر دل
 غم عشقت مرا دی گفت داری لشکر جانی
 ازین اطفال روحانی که پروردی بشیر دل
 اگر دشمن سوی ایشان برآرد نیزه طعنی
 کمان همت اندرکش بزن برجانش تیر دل

۵۴۴

مگس از صحبت شکر دورست	اختر از خدمت قمر دورست
تشنه مسکین از آبخور دورست	ما ز درگاه دوست محرومیم
راست چون آسمان ز سر دورست	پای ما از زمین حضرت او
گرچه آن شمعم از نظر دورست	همچو پروانه می‌زنم پرو بال
گر به از خانه سگ زدر دورست	پادشاهان چه غم خورند اگر
همچو یوسف که از پذیر دورست	در فراق تو ای پسر هستم
همچو یعقوب کز پسر دورست	یوسف عهدی و منم بی تو
که پپای من این سفر دورست	تو بدست کرم کنم نزدیک
بخت و کوشش ز یکدگر دورست	جهد کردم بسی ولی چکنم

اندرین حال حکمتی عجبست بنده از خدمت تو گر دوست
هر که نزدیک نیست با سلطان از بلا ایمن از خطر دوست
شاخ اگر هست بر درخت دراز دست کوتاهم از ثمر دوست
بی تو در دیگران نظر نکنم که معانی ازین صور دوست
خشک لب بی تو سیف فرغانیست زآن از انشای شعر تر دوست
شاید از خانه پر غسل نکند نعل چون از گل و زهر دوست

۵۴۵

گرچه متاع جان بر جانان خطر نداشت
جان باز کز جهان دل ازو دوستر نداشت
عاشق بدست همت خود در طریق عشق
هرچ آن نه دوست بوذ بیفکند و بر نداشت
قومی ز عشق خاص ندارند بهره‌یی
خود عامتر بگو که کسی زین خبر نداشت
خفته درین نشیمن و زآن اوج مانده باز
زیرا همای همت آن قوم پر نداشت
هر سنگ دل که او نپذیرفت نقش عشق
او قلب بوذ و لایق این سکه زر نداشت
در آستین صدره دولت نکرد دست
تردامنی که در خور این جیب سر نداشت
عاشق نخواست مال چو حرصی درو نبود
جوگی خرد مسیح چو در خانه خر نداشت
عاشق از آب و خاک نزاده است ای پسر
پوشیده نیست پرتو که عیسی پذیر نداشت

بی عشق هرچه گفت ازوکس نیافت ذوق
 باران نهخورد از آن صدف او گهر نداشت
 شعر کسی چو خواندی و حالت دگر نشد
 تیغش نبود تیز که زخمش اثر نداشت
 آنکس که همچو سیف نهخورد آب نیل عشق
 گر خاک مصر شد قصب او شکر نداشت

۵۴۶

یار ار بچشم مست سوی ما نظر کند
 دل پیش تیر غمزه او جان سپر کند
 آن کو ز کبر سی نهد پای برگهر
 برمن که خاک کوی شدم کی گذر کند
 بی مهر ماه طلعت او آفتاب را
 آن نور نی که مشعل صبح بر کند
 ای دوست دست تربیت و لطف وامگیر
 ز آنکس که حق گذاری پایت بسر کند
 جویای روز وصل ترا خواب شد حرام
 مشتاق مه بشب چو ستاره سهر کند
 ما را هوای عشق تو ازجا ببردو خاک
 گر همرهی چو باد بیابد سفر کند
 گر ماجرای عشق تو زین سان بود درو
 صوفی روح خرقه قالب بدر کند

در راه عشق سرد چو مالی زدست داد
 خاکنی که زیر پاش بود کار زر کند
 هجر تو گر بسوختن دل چو آتش است
 آتش ز سوز سینه عاشق حذر کند
 آتش بروزها نکند آنچه در شبی
 عاشق بآب دیده و آه سحر کند
 ناخفته شب ز شوق تو آن روز دست وصل
 در دامنت زند که سر از خاک بر کند
 ای بخت از آن مکارم آنک توقعست
 صعبت اگر بگویم و سهامت اگر کند
 چون تلخ کام کرد من شور بخت را
 اندر دهانم از لب شیرین شکر کند
 وصل نگار کو که مرا وقت خوش شود
 فصل بهار کو که درختی زهر کند
 او میدوار باش بروز وصال سیف
 می دان یقین که ناله شبها اثر کند

۵۴۷

اول نظر که سوی تو جانان نظر کند
 عشق از دل تو دوستی جان بدر کند
 آخر بچشم تو ز فنا سیل در کشد
 تا دل بچشم او برخ او نظر کند
 عشق ار ترا ز نقش تو چون سیم کرد پاک
 زآن برد سکه تو که کارت چو زر کند

تیغ قضاست تیر غم او و این عجب
 کندر درون بماند و ز آهن گذر کند
 باعاشقان نشین که چو خود عاشقت کنند
 بیگانه شو ز خویش که صحبت اثر کند
 باری در آبه مجلس ما تا بیک قدح
 ساقی عشقت از دو جهان بی خبر کند
 صحبت مکن بغیر که دنیا طلب شوی
 عیسی پرست بندگی سم خر کند
 همت بلند دار که پرواز در هوا
 عاشق ببال همت و عنقا پپر کند
 هم دست او کسی نبود ز آنکس دیگری
 در راه دوست سیر بپا او بسر کند
 هر جان نه اهل ذوق و نه هر خالک زر شود
 هر دل نه عاشقی و نه هر نی شکر کند
 نزهت همیشه باشد و نعمت بوذ مدام
 هر شاخ اگر گل آرد و هر گل ثمر کند
 هر کوه نه راه عشق روز در پیش مرو
 واثق مشو که کور ترا دیده ور کند
 از خود سفر نکرده بدو چون رسد سیف
 آنکس رسد بدوست که از خود سفر کند

۵۴۸

عشق تو عالم دل جمله بیکبار گرفت
بختیار اوست بر ما که ترا یار گرفت

من اسیر خود و از عشق جهانی بیخود
من درین ظلمت و عالم همه انوار گرفت
وقت آنست که از روزن ما درتابد
آفتابی که شعاعش در و دیوار گرفت
بلبل از غلغل مستانه خود بی خبرست
که گل از باغ بشهر آمد و بازار گرفت
دوست در روز نمان نیست چو آتش در شب
لیک نوزش ره ادراک بر ابصار گرفت
باغ وصل تو که هجران چو سر دیوارش
از پی حفظ گل وصل تو در خار گرفت
هست ملکی که سلاطین جهاندار آنرا
نتوانند بشمشیر گهر دار گرفت
حسن تو یوسفی و عشق تو روح القدس است
که ازو مریم اندیشه من بار گرفت
دل خود را پس ازین قلب نخوانم چو ز عشق
مهر همچون درم و سکه چو دینار گرفت
دوست چون روی بغم خواری من کرد مرا
چه غم ار پشت زمین دشمن [خون] خوار گرفت
سیف فرغانی اگر نیز مرا قدح کند
عیب او هم نکنم نیست بر اغیار گرفت

۵۴۹

از رخت در نظرم باغ و گلستان آید
 وز لبت درد دهنم چشمه حیوان آید
 روی خوب تو گراسلام کند بروی عرض
 همچو دین بت شکنند کفر و مسلمان آید
 گر رخ خویش بعشاق نمایی یک شب
 در مه روی تو ای دوست چه نقصان آید
 آفتابی چو تو با خویشتن آرد بر سن
 روز وصلت چو شب هجر بپایان آید
 بر سر کوی تو بسیار چو من می گردند
 مگس آنجا که شکر دید فراوان آید
 گوی میدان تماشا ز نخدان تو بس
 گردلی در خم آن زلف چو چوگان آید
 کاش از داذن جان تلخ نگردد هرگز
 لب شیرین تو آنرا که بدنان آید
 با نسیم سر زلف تو تباشیر یکیست
 بوی پیراهن یوسف که بکنعان آید
 مرگ را حکم روان نیست بر آنکس کورا
 بهر بیماری دل درد تو درمان آید
 بی غم عشق تو دایم منم از طاعتها
 همچو عاصی که گنه کرد و پشیمان آید
 بر زرو سیم زنه سکه دولت چو مرا
 خطبه شعر بنام چو تو سلطان آید

سخن آورده عشقست نه پرورده طبع
همه دانند که این گوهر از آن کان آید
سیف فرغانی پیوسته سخن شیرین گو
تا پسندیده آن خسرو خوبان آید

۵۵۰

ای ز زلفت حلقه‌ی بی بر پای دل
هر کرا سودای تو در سر بوز
غرقه گرداب حیرت از تو شد
آن سعادت کو که بتوانیم گفت
نه سرا در عشق تو پروای دل
نه دلم را در غمت پروای من
آتش عشق تو در اجزای دل
رفته همچون آب در اجزای خاک
هست دل جای غم و غم جای دل
چون غمت را غیر دل جایی نبود
ذره‌ی گم گشته در صحرای دل
هر دو عالم چیست نزد عارفان
جان خود پیوسته بر درهای دل
سیف فرغانی چو حلقه بسته دار

۵۵۱

بسی گفتم ترا گر یاز باشد
که دم بی یاز جانان باذ باشد
دل ویران بعشق تست معمور
جهان ای جان بعدل آباد باشد
خلاف عشق کردن کار نفس است
خلاف هود کار عاد باشد
همه کس را نباشد جوهر عشق
همه آهن کجا پولاد باشد
کسی کونست عاشق آدمی نیست
چو شاهین صید نکند خاد باشد
تویی سلطان حسن و بنده تست
کسی کز هر دو کون آزاد باشد

ترا عاشق بسی و من از ایشان چنانم کزُ الوف آحاد باشد
 عجب نبود که شیرین شکر را بهر خانه مگس فرهاد باشد
 ز من گر زر ستانی نیست بی داد و گر جانم ستانی داذ باشد
 دین ره ترک نان آب حیوتست که خون خویش خوردن زاد باشد
 کتب شویم چو کودک تخته خویش مرا گر عشق تو استاد باشد
 بر من آیت قرآن عشقت حدیثی کش بتو اسناد باشد
 بحضرت سیف فرغانی سخن برد بیدل زر سخنی معتاد باشد

۵۵۲

طریق عشق جانان چیست در دریای خون رفتن
 میدان آسان که دشوار است ره بی رهنمون رفتن
 گرت همت بدون او فرو آمد برو منشین
 که راه عشق نتوانی بهمتهای دون رفتن
 نیایی در ره سردان مگر کز خود برون آیی
 و گر همت شود مرکب توان از خود برون رفتن
 اگر اندیشه هر کس برون آری ز دل زان پس
 همه کس را چو اندیشه توانی در درون رفتن
 براه آنکه رود مرکب که گیرند از وی اشکالش
 ز خود اشکال پرگیری نیامد زین حرون رفتن
 اگر چون خاک ره خود را بزیر پای سیر آری
 توانی بر هوا آنکه چو چرخ آبگون رفتن
 ز بهر بار عشق او تو خود را گاو گردون کن
 که بی این نردبان نتوان برین گردون دون رفتن

نگویم بعد ازین کز خود چوموی از پوست بیرون آ
 که این دشوار و آسانست اندر رگ چو خون رفتن
 درین حالت میسر شد بیان سیف فرغانی
 که رنج مرکب و مردست از منزل بیرون رفتن

۵۵۳

وقت آن شد که خضر گوید و مردم دانند
 که توی آب حیوة و دگران حیوانند
 اهل صورت همه از معنی تو بی خبرند
 و اهل معنی همه در صورت تو حیرانند
 عاشقانرا که دل مرده ز عشقت زنده است
 تو چو جانی و همه بی تو تن بی جانند
 شود از شعله جهانسوز چراغ خورشید
 گر چو شمع قمرش با تو شبی بنشانند
 طوطیانی که بیاد تو دهان خوش کردند
 از بر خویش شکر را چو مگس می رانند
 خوب رویان همه چون انجم و خورشید توی
 همه از پرتو رخساره تو پنهانند
 خرد و عشق اگر چه نشود با هم جمع
 نسبتلای غم عشق تو — و خرد مندانند
 گرا رسد تیر بلایی^۲ ز کمان حکمت
 عاشقان همچو سپر روی نمی گردانند

عاشقانرا که چو سن دست بزر می نرسد
 سر آن هست که در پای تو جان افشانند
 عمر عشاق تو مانند نمازست ای دوست
 لاجرم در همه ارکانش ترا می خوانند
 دعوی چاکری تو چو منی را نرسد
 که غلامان ترا بنده خداوندانند
 این لطایف که در اوصاف تو سن می گویم
 هوس آن همه را هست ولی نتوانند
 سیف فرغانی از حرمت نام یارست
 گر نویسند سخنهاى ترا ور خوانند

۵۵۴

ایا رخت ز گریبان قمر برآورده
 خط لب تو نبات از شکر برآورده
 بدید روی تو خورشید گفت رنگ رخش
 گلیست سرخ ز روی فمر برآورده
 در آینه چو خط سبز بر لب ت بینی
 زمردی شمر از لعل تر برآورده
 بگیر آینه یی چون رخ تو در عرقست
 بدست و، آب ز آتش نگر برآورده
 گلاب گلشن فردوس خورده تا چورخت
 درخت روضه حسنت زهر برآورده

بعهد جلوۀ طاوس حسن تو گرچه
 جماعتی چو تذروند سر برآورده
 اگرچه همچو مگس بر هوا کند پرواز
 نه همچو مرغ بود مور پر برآورده
 دل چو مرغ من از عشق دانه خالت
 خروس وار فغان هر سحر برآورده
 مقام شرف کعبه کی بوذ هرگز
 وگر چو کعبه بود از حجر برآورده
 نشانده یوسف حسن تو صلح چو من یعقوب
 بکنج کلبه احزان و در برآورده
 ز چشم مست تو در کوی تو چو مد هوشان
 شراب عشق مرا بی خبر برآورده
 چو صبح داعی عشقت بر آسمان وجود
 از آفتاب مرا بیشتر برآورده
 برای روز نیاز تو سیف فرغانی
 ز بحر طبع هزاران گهر برآورده
 بغیر بنده ز ضربخانه خاطر
 گدا که دیند بزمین سگه زر برآورده
 بوصف تو دگری گر برآورد آواز
 نه چون مناره بلندست هر بر آورده

۵۵۵

بر در تو عاشقان دارند کار دوستان با دوستان دارند کار
 کار ما با تست نه با دیگران دیگران با دیگران دارند کار

ما زعالم با تو می‌ورزیم عشق
 با رخ خوب تو من دارم نظر
 ما چو فرهادیم دور از خدمتت
 با چو تو جانان بدل ورزند عشق
 روح بخشایی بدم عیسی نفس
 روز و شب همچون مگس با انگبین
 ما تهی‌دستان درین ره ایمن‌ایم
 ما بدرویشان کویت مایل‌ایم
 بی خبر زین ذوق چندین آدمی
 مانده اندر پوست بی‌مغزان عصر
 این جماعت از جهان ما نه اند
 ما چو عزرائیل باجان وین گروه
 سیف فرغانی مقیم کوی تست

۵۵۶

توی از اهل معنی باز مانده
 بدین صورت که جانی نیست دروی
 ز معنی بی‌خبر چون اهل صورت
 از آن دلبر که شیرین تر ز جانست
 ز یارانی که از تو پیش رفتند
 چو طور از نور رویش بهره دارذ
 چو پای همتت^۱ کندست از آنی
 میان اینچنین دجال فعلان
 زیاران سیف فرغانی درین ره

۵۵۷

ایبا بحسن رخت را لوای سلطانی
 بروی صورت زیبای حسن را جانی
 قراز کرسی افلاک شاه خورشید است
 خلیفه رخ تو بر سریر سلطانی
 خطیست بر رخ تو از سداد نورالله
 نه از حروف مرکب، چو خط پیشانی
 بر آن زمین که توی با تو سرد میدان نیست
 بگوی مهر و سه این آسمان چو گانی
 من از لطافت جان تو چون کنم تعبیر
 که چشم تو ز صفا عالمیست روحانی
 دل منست ز عالم حواله گاه غمت
 حواله چند کنی گنج را بویرانی
 غم تو در دل از آثار فیض رحمانست
 چو خاطر ملکی در نفوس انسانی
 من از تعصب دین دشمن ترا کافر
 بگویم و نکند رخنه در مسلمانی
 هوای چون تو پری روی در سر چو منی
 بدست دیو بود خاتم سلیمانی
 مرا سخن ز تو درد دل همی شود پیدا
 که در درون من اندیشه وار پنهانی
 من از تو چون سگس از خوان جدان خواهم شد
 و گر چنانکه زندهم بسان سر خوانی

بسان نکتۀ از یاد رفته باز آیم
 ورم بتیغ زبان چون سخن همی رانی
 بشرح صفحه رویت کتابها سازم
 وگرچه روی ز من چون ورق بگردانی
 فدای جان چه نکردند جان گران جانان
 بهر بها که ترا می خرنند ارزانی
 همی خوهم که مرا از جهانیان باشد
 فراغتی که تو داری ز سیف فرغانی

۵۵۸

ز اندیشه تو که هست جان در وی
 دل چون قفص است و طوطیان در وی
 در نعت تو اند طوطیان یک یک
 همچو لب تو شکر فشان در وی
 هر دل که غم تو اندرو نبوذ
 مرده شمرش که نیست جان در وی
 از هر دو جهان نشان نمی گیرد
 آن دل که ز تست یک نشان در وی
 هر نکته ز علم این چنین عاشق
 در تست هزار بحر و کان در وی
 عرشیست علیه استوی الرحمن
 نی چون فلکست و اختران در وی
 من از سخن تو لب بهم گیرم
 چون کار نمی کند زبان در وی

در ذکر معانی تو می باید
 لفظی ز گهر هزارگان در وی
 آنجا که مقام عاشقان تست
 نازل چو زمین شد آسمان در وی
 در بحر غمت که در کنار است آن
 ماییم فتاده تا می...ان در وی
 ما را و ترا ازین جهان ای جان
 هر چند که کردم امتحان در وی
 جانیت ز حزن عالمی با او
 رویست ز حسن یک جهای در وی
 گر جان منست دلپذیرم نیست
 هر چیز [که] از تو نیست آن در وی
 در وصف تو شعر سیف فرغانی
 درت کشتیده ریسمان در وی

۵۵۹

ای ترا پای بر سر خورشید
 سایه تست افسر خورشید
 گر چو سایه ترا زمین بوسد
 ز آسمان بگذرد سر خورشید
 نیکوان جمله چاکران توند
 ذرها جمله لشکر خورشید
 سوی تو هر شبی که جامه چرخ
 در گریبان کشد سر خورشید
 نامهای نیاز هر ذره است
 زیر بال کبوتر خورشید
 در غم تست استخوان هلال
 ضلع پهلوی لاغر خورشید
 ای چو مه از شعاع چهره تو
 یافته نور پیکر خورشید

بر در تو زمن نماند اثر محو شد سایه بر در خورشید
 من نیم درخور توو چه عجب سایه گریست در [خور] خورشید
 جز بناست نمی زند در کان سکه بر سیم زرگر خورشید
 بیخ مهر تو کاشته در دل دایه تخم پرور خورشید
 پیش روی تو ماه آینه بیست پیش روی منور خورشید
 پرتوی هر زمین فتد چون نهند آینه در برابر خورشید
 گر کند سایه تو تربیتش ذره گردد برادر خورشید
 مدح تو گفت سیف فرغانی ذره بی شد ثناگر خورشید

۵۶۰

چون نیست غیر تو کس آفتاب با سایه
 تو سایه بر سر من افکن ای هُما سایه
 دلم بوصل طمع کرد گفتم اینت بحال
 که جمع می نشود آفتاب با سایه
 میان روی تو و آفتاب تابان هست
 همان تفاوت کز آفتاب تا سایه
 مرا بسایه تو حاجتست و این دولت
 خوهم ولی نبود آفتاب را سایه
 بتو پناه برم از همه کسه بر سر خاک
 درخت وار نمی افکنند گیا سایه
 توانگری جمال ترا چه نقصانست
 بلطف اگر فگنی بر چو سن گدا سایه
 از آسمان برکت جذب کرد روی زمین
 چو بر وی افتاد از عدل پادشا سایه

تو پادشاهی و همچون گدا نیندازد

سگ فقیر تو بر نان اغنیا سایه

فقیر تو نکند اعتماد بر جز تو

چو آدمی نزند تکیه بر عصا سایه

شراب عشق تو در ما چنان اثر کرده است

که مستی آرذ زیر درخت ما سایه

بسوی خرگه جانان گریزم ای گردون

که نیست بهر امان خیمه ترا سایه

قتیل تیغ فنا جامه بقا پوشد

چو بروی افتد از آن سرو در قبا سایه

چو عشق در دلم آمد زمن نمازد اثر

چو دید طلعت خورشید شد زجا سایه

نرنجد ار بزنی تیغ بر سر عاشق

ننالد ار چه چو خاکست زیر پا سایه

ثنای او نتوان گفت سیف فرغانی

چگونه گویند خورشید را ثنا سایه

۵۶۱

ای ماه اختران تو اندر زمین مهند

وای شاه چاکران تو در مملکت شهند

آن رهبران که سوی تو خوانند خلق را

گر عشق تو دلیل ندارند گم رهند

در روز زندگانی خویش آن بذ اختران
 بی آفتاب عشق تو شبهای بی مهند
 در عشق عاجزند چو در جنگ گربه موش
 گرگان شیر پنجه که در حیلہ روبهند
 نان چو نه چون سگند^۱ پراگنده گرد شهر
 شیرند عاشقان که مقیمان در گهند
 بر گو حدیث عشق که این قوم خفته اند
 عیسی بیمار سرمه که این خلق اکمهند
 قومی که در غم تو بروز آورند شب
 مقبول نزد تو چو دعای سحر گهند
 از خاک در گه تو که میمون تراز هماست
 سازند طایری و چو پر بر کله نهند
 از بهر روی سرخ تو چندین سیه گلیم
 با جامه کبود درین سبز خر گهند
 یوسف برزد در عوض آب سوی قوم
 بی دلو تشنگان که چو من بر سر چهند
 برخوان هر کسی نه چوانگشت کاسه لیس
 کز لقمه مراد همه دست کوتهند
 رد کرده اند هر چه درو نیست توی تو
 آنها که رنگ یافته صبغة اللهند
 اشجار طور قرب و ز تأثیر نور عشق
 ناری که گویند «انی انا الله» بر رهند

با خلق آشنا شده چون سیف بهر تو
 بیگانه زان شدند که از خویش وارهند
 آگه نبود از می عشق تو آنک گفت
 هین در دهیذ باذه که آنها که آگهند

۵۶۲

ای چو شیرین بدهان پسته بگفتار شکر
 در حدیث آی و از آن پسته فرو بار شکر
 در دهانت صنما غیر شکر چیزی نیست
 اینت تنگی که درو هست بخروار شکر
 شهد را کرد ز خجالت چو نبات ای دلبر
 پیش حلوای لب ت کاسه نگوسار شکر
 اندر آن رو که ز قرص مه و خورا فزونست
 نمکی هست که کم نیست ز بسیار شکر
 شعر من بنده مخوان تا بلبانت نرسد
 بارها گفتمت از آب نگهدار شکر
 همچو خسرو که بجان در طلب شیرین بود
 لب شیرین ترا هست طلب کار شکر
 با نبات لب لعنت ز کساد بازار
 تا باسروز مگس داشت خریدار شکر
 کام جانم نشود تلخ بمرگ ار روزی
 از لب تو بدهانم رسد ای یار شکر

گلبن ار درچمن آب از لب لعل تو خورد
 عوض غنچه بر آید ز سر خار شکر
 نام و ننگم سبرای جان و مرا دور مکن
 از بر خود که ندارد ز مگس عار شکر
 گر ز لعل تو خوهم بوسه بزن از سر کبر
 بانگ بر من که نباشد مگس آزار شکر
 پای دیوار چو تو گل رخ اگر بوسه نهم
 بر من افشاند خار از سر دیوار شکر
 در مقامی که شود با شکر آن شیرین جمع
 تو ازو بوسه خواهی عاشق و بگذار شکر
 یار با آن لب شیرین سخن تلخم گفت
 در دوا کرد طبیب از پی بیمار شکر
 سیف فرغانی با ذکر لب او عجیبست
 گر ترشح نکنند از تو عرق وار شکر

۵۶۳

در عشق دوست از سر جان نیز بگذریم
 در یک نفس زهر دو جهان نیز بگذریم
 مالی کزو فقیر و غنی را توانگریست
 درویش وار از سر آن نیز بگذریم
 گرد دل چو دیگران نگرانی کند بغیر
 در حال ازین دل نگران نیز بگذریم

قومی نشستہ اند برای جنان و حور
 برخیز تا ز حور و جنان نیز بگذریم
 از لامبکان گذشتن اگر چه نه کار ماست
 گر لا مدد کند ز مکان نیز بگذریم
 هر چند از مکان بزمانی توان گذشت
 وقتی بود که ما ز زمان نیز بگذریم
 این عقل و بخت از پی دنیا بوذ بکار
 از عقل پیرو بخت جوان نیز بگذریم
 باشد که باز همت ما پر بر آورد
 تا زین شکارگاه سگان نیز بگذریم
 بیچاره سیف ذوق خموشی نیافته است
 تا [ما] ز نظم این سخنان نیز بگذریم

۵۶۴

ای بی خبر ز حسن گلستان روی خویش
 خوش بوی کن بنفشه تر را بموی خویش
 ای ماه نور برده ز رخسار [تو] ببین
 در آفتاب پرتو خورشید روی خویش
 ای از رخ تو حسن قوی کرده پشت خود
 مه از تو شرمسار بروی نکوی خویش
 ای ماه و خور ز خرمین حسن آوخوشه چین
 دیگر چو که بباذ مده خاک کوی خویش

شاهان حسن را رخ خوبت پیاده کرد
 میدان از آن تست در انداز گوی خویش
 عنبر که همچو مشک معطر کند مشام
 خاکبست طره تو بدو داده بوی خویش
 می کو معاشران را دارد قرابه پر
 بشکست پیش لعل لب تو سبوی خویش
 یا از درم درآی چو ناخوانده میهمان
 یا از سرم ببر هوس جستجوی خویش
 چون سیف از محبت خود خالیم مکن
 روزی که خامشم کنی از گفتگوی خویش

۵۶۵

ای ز روی خوب تو پشت زمین آراسته
 از رخ تو ملک چون دنیا بدین آراسته
 تو چنان آرایشی دادی زمین را کاسمان
 از مه و خورشید خود نبود چنین آراسته
 ای شده کوی تو از دیدار تو جنت صفت
 چون تو در فردوس نبود حورعین آراسته
 آینه برگیر و یکدم در رخ خود کن نظر
 راست چون بستان بگل خود را بین آراسته
 از دُر دندان تو در خنده گوهرنشان
 لعل تو دایم چو خاتم از نگین آراسته

گر بیاذروی خوبت نحل گل خوردی شدی
 بر مثال موم رنگین انگبین آراسته
 ورشبی برخاک در گاهت چومن خسبد بصدق
 سگ شود همچون پلنگ از پوستین آراسته
 پشت لشکرهای عشق از روی جان بازان تست
 چون بمردان دلاور صف کین آراسته
 زیب تو از جامه نبود چون علم از نقش خود
 کی بود دست کلیم از آستین آراسته
 تین وزیتون گرچه مذکورست در قرآن ولیک
 باغ قرآن نبود از زیتون و تین آراسته
 آفتاب عالم حسنی و چون رخسار ماه
 اخترانرا چهره ز آن رو و جبین آراسته
 ز آن رخ نیکو که باشد نور اوبت خانه سوز
 روم گردد همچو بت رویان چین آراسته
 زینت رویت شود افزون از آب شعر اگر
 خوان سلطان گردد از نان جوین آراسته
 مشک بویان چمن را چون رخت ای گلستان
 رو کجا باشد بخال عنبرین آراسته
 سیف فرغانی ترا بلبل، توی بستان او
 گل کن ای بستان و با بلبل نشین آراسته

۵۶۶

دوست جزدل نمی‌پذیرد جای
 دوست راهیچ جانخواهی یافت
 در آن دوست را کلید توی
 بر سر کوی آن توانگر حسن
 از پی نان اگر سخن گویند
 ملک دنیا باهل دنیا ده
 دست همت برآورای درویش
 هر که از دام غیر دانه بخورد
 تیره از زنگ حبّ جان مانده است
 جانت گردد رسمع خوش گردد
 حال خود راز چشم خلق بیوش
 دست در کار کن که از سرموی
 هر که بر خود در مراد بیست
 کم سخن باش سیف فرغانی
 در دل بر کسی دگر بگشای
 تا ترا در دو کون باشد جای
 تا در آیی ز خویشتن بدر آی
 سیر از هر دو عالمست گدای
 همچو لقمه زبان خویش بخای
 گاه تسلیم کن بگاه ربای
 خویشتن را ازین و آن بر بای
 مرغ او راست بیضه گوهرزای
 دل که آینه بیست دوست نمای
 چون شکر درنی و دم اندر نای
 گنج داری بمفلسان منمای
 نگشاید گره بتاخن پای
 دست او شد کلید هر دو سرای
 و بر بگویی برین سخن مفزای

۵۶۷

مرا ز عشق تو باریست بر دل افتاده
 مرا ز شوق تو کار بست مشکل افتاده
 ندیده دیده من تاب آفتاب رخت
 ولی حرارت مهر تو در دل افتاده

درین رهی که گذر نیست رخس رستم را

خریست خفته و باریست در گل افتاده

از آسمان بزمین آمده است چون هاروت

گناه کرده و در چاه بابل افتاده

درین سرای خراب از مقام آبا دان

ز دین بدنیا و از حق بیاطل افتاده

شکسته است درین چار طاقشش جهتی

چو در میان دو صف یک مقاتل افتاده

هزار قافله محرم بسوی کعبه وصل

گذشته بر من و من خفته غافل افتاده

ازین طپیدن بیهوده بر سر این خاک

گلو بریده و چون مرغ بسمل افتاده

برای همچو تو لیلی حکایت من مست

چو ذکر میچون اندر قبایل افتاده

چو شعر نیک که در نامهاش درج کنند

حدیث ما و تو اندر رسایل افتاده

دل شکسته من خوارتر ز نظم منست

بدست همچو تو سوزون شمایل افتاده

ولی بگوهر لطف که معدن معنیست

چو جان بصورت خوبست مایل افتاده

مرا زمن برهان ز آنک غیر من کس نیست

که در میان من و تست حایل افتاده

هزار عاشق بسکین چوسیف فرغانیست
اسیدوار برین در چو مایل انتاده

۵۶۸

جانا بیا که از تو مرا جان دریغ نیست
عیداً منی مرا ز تو قربان دریغ نیست
هرگز بصدور دل نرسد دوستی جان
آنها که از محبت تو جان دریغ نیست
هرچیز کآن من بود ای جان اگر منم
بستان زین که از تو مرا آن دریغ نیست
عشاق سیم و زر بگدایان کو دهند
زین هر دو جان بهست وز جانان دریغ نیست
سلطان عشقت آمد و در دل نهاد تخت
کرسی مملکت ز سایمان دریغ نیست
در سفره گرچه نان نبود من گدای را
در خانه هرچه هست ز بهمان دریغ نیست
دل جان خود دریغ نمی دارد از غمت
ما را سریر ملک ز سلطان دریغ نیست
دل با غم تو گفت که گرچه شکسته‌ام
چون من سفال از چو توریحان دریغ نیست
ممنوع از سکندر دنیا طلب بود
از خضرآب چشمه حیوان دریغ نیست

۱- مت: عیدی. شاید «ی» علامت کسره اضافه باشد چنانکه در موارد دیگر در همین

نسخه دیده شده است.

در راه عشق تو که مرا دوست دشمنست
 عرض من از سلامت خصمان دریغ نیست
 بهر چو تو عزیز که یوسف غلام تست
 این گوسپند بنده ز گرگان دریغ نیست
 من مرغ دانه‌ام ز پی دام مرغ تو
 مرغم ز دانه دانه ز مرغان دریغ نیست
 من نان خود دریغ نمی‌دارم از سگت
 ای دوست گر ترا سگت ازین نان دریغ نیست
 گر پسته تر است از طوطی شکر دریغ
 این طوطی از چو تو شکرستان دریغ نیست
 گوهر بیار سیف و زجانان نظر بخواه
 کان آفتاب را نظر از کان دریغ نیست

۵۶۹

ای زمینی مر ترا صورت چو جان آراسته
 همچو روی از حسن از رویت جهان آراسته
 جان صورت معنی آمد زین قبل عشاق را
 جان [به] مهر تست چون صورت یجان آراسته
 صورت زیبای حسن از روی شهر آرای تست
 همچو رخسار چمن از ارغوان آراسته
 ای زمین در زیر پایت سرفراز از روی خود
 تو بخورشید و مهی چون آسمان آراسته

چون همه خوبان عالم را بهم جمع آورند
 با رخ چون گل توی اندر میان آراسته
 و جهان بستان شود بی تو ندارد زینتی
 بی جمال گل نگرده بوستان آراسته
 مجلس اصحاب حسن از روی سرخ اسپید تو
 چون بگلهای سلون گلستان آراسته
 گرچه در اول زمان آرایش از یوسف گرفت
 از رخ زیبای تست آخر زمان آراسته
 در بهاران باغ اگر از روی گل گیرد جمال
 بی گمان از میوه گردد در خزان آراسته
 اندر آن موسم که گردد باغها جنت صفت
 گل بوذرروی چو حور اندر جنان آراسته
 چون درخت اندر خزان برگش فرو ریزد اگر
 بگذرد بروی چو تو سرو روان آراسته
 بحر شرم همچو کان زا و صاف تو پر گوهرست
 ای بگوهرهای خود چون بحر و کان آراسته
 عشق را از ما چه رونق دوست را از ما چه سود
 خوان سلطان کی شود از استخوان آراسته
 ملک از ما نیست همچون لشکر از مردان وهست
 شهر از ما چون عروسی از زنان آراسته
 سیف فرغانی طلب کن بوی درویشی ز خود
 تا یکی باشی برنگ دیگران آراسته

۵۷۰

ای دل ارزنده بعشقی منت جان برمگیر
 همچو مردان ترك كن دلرا زجانان برمگیر
 عشق چون دردل بود جان وجهانرا ترك كن
 آب حیوان زاد داری بهر ره نان برمگیر
 گر نعیم هر دو عالم یا بی اندر آستین
 جمع کن در دامن ترك و بیفشان برمگیر
 دوست گر از لعل خود حلوی رنگیت دهد
 دست را انگشت بشکن جز بدنجان برمگیر
 زمزم اندر جنب کعبه تا یسر پر بهر تست
 در رهش گرتشنه گردی آب حیوان برمگیر
 مرکب خاص است جان بردر گه سلطان عشق
 طوقش از گردن بیفکن داغش از ران برمگیر
 تو چو سلطانی بدولت کار سرهنگان مکن
 تو سلیمانی بر تبت بار دیوان برمگیر
 اندر آن میدان که بینی تیربازان بلا
 چون تودر جوشن گریزی تیغ مردان برمگیر
 با وجود ناز پرور دلخ درویشی مپوش
 بر سری کش تاج نبود چتر سلطان برمگیر
 تا بر آن ماه خندان آب رو حاصل کنی
 هر شبی از خاک کویش چشم گریان برمگیر

پیرگشتی باذۀ غفلت جوانانه منوش
 نیمۀ شهر صیام از ماه شعبان برمگیر
 ای توانگر ما گدایانیم اندر کوی تو
 خوان لطف خود زپیش ما گدایان برمگیر
 تا درین ره ذره‌یی از من مرا باقی بوذ
 سایه از کار من ای خورشید تاہان برمگیر
 سیف فرغانی چو در دستت فتد درج سخن
 مہر سلطانیست بروی جز بفرمان برمگیر
 خرمن مہ را اگر گردون کہ واختر جوست
 تو بزو بگذر چو باذو دانه‌یی زان برمگیر

۵۷۱

جانست وتن درآتش عشق و درآب چشم
 آتش چو تیزشد بگذشت از سرآب چشم
 ای از خیال رستہ دندان چون دُر
 چون سینہ صدف شدہ پرگوهرآب چشم
 صیاد وار با دل صد رخنہ همچو دام
 جان ماہی خیال تو جویند درآب چشم
 وقتست اگر رخ تو تجلی کند کہ هست
 ما را بہشت کوی تو و کوثرآب چشم
 ہم ماہ کندیہ کردہ از آن چہرہ نور روی
 ہم ابروام خواستہ ازین چاکرآب چشم

خاص از برای پختن سودای وصل تست
 گر آتش دلست رهی را گر آب چشم
 سرگشته‌ام چو چرخ ازین چشم سیل بار
 این آسیانگر که نهادم بر آب چشم
 بیماری هوای تو تن را ضعیف کرد
 گر نبض او نمی‌نگری بنگر آب چشم
 در ملک عشق خطبه بنام دلست از آن
 شاید که همچو سکه روز برز آب چشم
 در بزم عشق تو که غمست اندرو شراب
 چون ساغری شد ستم و در ساغر آب چشم
 پیچید دوز آه و چو آتش زبانه زد
 پیوست و گرم گشت بیکدیگر آب چشم
 چند آنک بیش گریم غم کم نمی‌شود
 فرزند غصه راست مگر ماذر آب چشم
 خلقی گریستند و در آن دل اثر نکرد
 آن سنگ کی کند حرکت ازهر آب چشم
 گریم ز جور هجر تو در پیش روی تو
 مظلوم را گواست بر داور آب چشم
 در گرسی فراق لب سیف خشک دید
 گفت اربوصل تشنه شدی میخوز آب چشم

۵۷۲

جانا ز رشک خط تو عنبر در آتش است
 وز لعل آبدار تو گوهر در آتش است

دل در غم تو دانه گوهر در آسیاست
 خط بر رخ تو خرده عنبر در آتش است
 کردم نظر بر آن رخ چون آتش کلیم
 خال تو چون خلیل پیمبر در آتش است
 از شرم چون نبات در آبم که گفته‌ام
 کان مه بگاه خشم چوشکر در آتش است
 عاشق باب دیده چون سیم حل شده
 در بوته بلای تو چون زرد در آتش است
 از آب گرم اشک فروغم زیاده شد
 کز عشق تو چو شمع مرا سر در آتش است
 از تاب هجر تو دل بریان من بسوخت
 آبی بده ز وصل که چاکر در آتش است
 در اشک و در غم تو نگارا تن و دلم
 چون ماهی اندر آب و سمندر در آتش است
 ما را بسان هیزم تر در فراق تو
 نیمی در آب و نیمه دیگر در آتش است
 من سوختم در آتش عشق و تو چون شکر
 آگه نه‌ای که عود معطر در آتش است
 صیدت شدم چو مرغ وز بهر خلاص خود
 بالی نمی‌زنم که مرا پر در آتش است
 از رنگ خویش روی تو ای آبدار لطف
 گویی که آفتاب منور در آتش است
 سیف از تو دور مانده و شعرش بنزد تست
 زر در خزینه شه و زرگر در آتش است

۵۷۳

ای شکر لب نظری سوی من مسکین کن
 ترك يكك بوسه بگو کام مرا شیرین کن
 دهن قند لب ت پسته شکر مغزست
 تواز آن پسته مرا طوطی شکرچین کن
 نرگس مست بگردان دل و جان برهم زن
 سنبل جعد بیفشان و جهان مشکین کن
 زآن تنی کز سمن و یاسمش عار آید
 دم بدم پیرهنی پرز گل و نسیرین کن
 تو ز کار دگران هیچ نمی پردازی
 تا بگویم که نگاه‌ی بمن غمگین کن
 همه ذرات جهان از تو مدد می‌خواهند
 آفتا با نظری سوی من مسکین کن
 عالمی بیذوق نطع هوس و میل تواند
 آخر ای شاه رخ خود سوی این فرزین کن
 با تودر هر ندیم دست عمل جان بازیست
 ببری یسا ببرم؟ عساقتم تعیین کن
 نخوهم دیدن خود آرزویم دیدن تست
 روی چون آینه بنما و مرا خودبین کن
 آستان در تو خواستم از دولت گفت
 تا برو سرنهم ای بخت مرا تمکین کن

گفت هیهات که آن خوابگه شیرانست
 آن بتو کی رسد از خاک چوسگ بالین کن
 از پی فاتحه وصل دعایی گفتم
 تا برین ختم شود فاتحه را آمین کن
 سیف فرغانی شوریده شد از دیدن تو
 تو بشیرین لب خود شور و را تسکین کن

۵۷۴

ای خرد با عشق تو تمگ آمده	حسن با روی تو هم رنگ آمده
با تو جانی هست از معنی حسن	قالب صورت برو تنگ آمده
بیطرب روز جمالت حسن و لطف	چون دو صوت در یک آهنگ آمده
لعل میگونت که جان مست و بیست	شیشه‌های توبه را سنگ آمده
برتن چون عود از دست غمت	هر دلی در ناله چون چنگ آمده
با تو نام ما ز ما برخاسته	ای سرا بی تو زمن ننگ آمده
در ره عشقت که منزل جز تو نیست	هر دو عالم چون دوفرسنگ آمده
سیف فرغانی ترا در کوی دوست	بار افتاده است و خرننگ آمده
در ره وصفش جهانی رفته اند	لیک کس نبود برین ننگ آمده

۵۷۵

آن روی نگر بدان نکویی	پرگشته ازو جهان نکویی
ای از رخ تو خجل مه و خور	دیگر مفرا بر آن نکویی
این آمدن تو در جهان هست	در حق جهانیان نکویی

بر روی زمین نمی‌دهد کس
 در عهد تو بر زمین چو باران
 از بهر لب تو گفته یاقوت
 عاشق نبود کسی که از دل
 بر بازمده سرا که گشته است
 عاشق بکند بهر چه دارد
 در حق من ای نگار می‌کن
 دانی که همی رسد بدرویش
 از خوان خود ای توانگر حسن
 می‌کن که همی کنند مردم
 از روی تو می‌خوهم نشانی
 سیف از سخن تو سوزها کرد
 جز در رخ تو نشان نکویی
 می‌بارد از آسمان نکویی
 چون لعل بصد زبان نکویی
 با تو نکند بجان نکویی
 چون آب ز تو روان نکویی
 در کوی تو با سگان نکویی
 چون کرد همی توان نکویی
 از مال توانگران نکویی
 در حق گدا بنان نکویی
 با کلب باستخوان نکویی
 ای روی ترا نشان نکویی
 هرگز نکند زیان نکویی

۵۷۶

دلبرا اندوه عشقت شادی جان آورد
 بهر بیماری دل درد تو درمان آورد

هر نفس در کوی عشقت روی یوسف حسن تو
 صد چو من یعقوب را در بیت احزان آورد

سالها محزون نشینیم از پی آن تا بشیر
 ناگهان پیراهن یوسف بکنعان آورد

آفتاب روی تو چون در عرب پیدا شود
 از حبش عاشق بلال از پارس سلمان آورد

همتی باید که عاشق را درین راه افکند
 رخس می باید که رستم را بمیدان آورد
 دل فگند این نفس را اندر بلای عشق تو
 هر سر کافر دعای نوح طوفان آورد
 دل چو از شوقت بنالذ دیده گردد اشک بار
 چون بغرد رعد آنگه اهر باران آورد
 هیچ دنیا دوست را عشقت ز تو آگه نکرد
 خصم کی بهر سکندر آب حیوان آورد
 بر سرشاهان زند درویش با شمشیر عشق
 جنگ با شیران کند چون پیل دندان آورد
 ملک جان و دل بغارت می روذ درویش را
 کز بر سلطان حسنت عشق فرمان آورد
 عاشق تو گرچه درویش است ز ریخشد چو جان
 نی زهر در همچو زنبیل گدا نان آورد
 ماه با خرمن نشاید کز برای دانه بی
 همچو خوشه سر بزیر پای گاوان آورد
 آرزوی لعل خندانست که جانرا شیرداد
 پیر را چون طفل پستان جوی گریان آورد
 گنج گوهر چون زبان اندر دهان باید کجا
 تنگ دستی چون من آن لب را بدنندان آورد
 روز آخر شاذ خیزد سیف فرغانی ز خاک
 در غم عشقت اگر یک شب ببایان آورد

۵۷۷

کسی که او بغم عشق مبتلا آمد
 ز دوست روی نییچد اگر بلا آمد
 بنورعشق توان دیدم دم بدم رخ دوست
 که حق پدید شد آنجا که مصطفی آمد
 ایا توانگر حسن از کرم دری بگشا
 که نزد تو چون سخی همچو من گدا آمد
 سوی تو بنده بجان دیگری بتن پیوست
 بر تو بنده بسر دیگری بپا آمد
 اگرچه در چمن تو گلست و نیست گیا
 نصیب بنده چرا زان چمن گیا آمد
 صواب میشمی بر گنه جزا دادن
 سزد که عفو کنی گر ز من خطا آمد
 دلم ز جا نرود از جفای تو هرگز
 که جان رفته بیک لطف تو بجا آمد
 بدست عشق تو ای دوست دانه دل من
 چو گندمست که در حکم آسیا آمد
 هم از منست که با من کدورتی داری
 ز خاک باشد اگر آب بی صفا آمد
 چو خاک کوی تو آورد باز گفتم زود
 برو بچشم خبر کن که توتیا آمد

بتن بگوی چوجان شو چودل بعشق رسید
 بمس بگوی چو زرشو که کیمیا آمد
 مرا در اول عشق تو گفت ای درویش
 سرت برفت چو پایت بدست ما آمد
 بگوی عشق توجان داد سیف فرغانی
 حسین بهر شه—ادات بکربلا آمد

۵۷۸

کسی کزدل سخن گویند دمش چون جان اتردارد
 پیرس ازوی که صاحب دل زعلم جان خبردارد
 از آن معدن طلب کن زر که باشد اندر وجودهر
 گل و میوه زشاخی جو که برگ سبز و تر دارد
 تو هر صورت نمایی را بدان از اهل این معنی
 که نی هر بحر مروارید و نی هر نی شکر دارد
 درین بازار قلابان بهر جانب نظر می کن
 ز صرافی حذر می کن که روی اندو زردارد
 چو آینه دل داری و بروی زنگ تو بر تو
 بدست آور ده (؟) آینه که ازوی زنگ بردارد
 بوقت صید مرغ آبی گراورا در هوا یابی
 نه شاهینی کند سوری که همچون تیر پردارد
 درین شهر ار کسی بینی درین مردم بسی بینی
 کسی کوهر سری دوروی و برگردن دوسر دارد

ز حال عاشقان او عبارت کردمی نتوان
 بلفظ و حرف در نایذ معانی کین صور دارد
 بقدرت همت عاشق بر آرد کوه را از جا
 چو آهن تیز شد در سنگ اثر دارد اثر دارد
 بلای عاشقی صعبست یا بگریز یا خود را
 چو هیزم بشکن ای سروان که بومسلم تبر دارد
 و گر زآن مخزن شاهی ترا دادند آگاهی
 همی کن کتم اسرارش که کشف سرخطر دارد
 ز جهال بنی آدم نه سرّ روح را محرم
 بسی تهمت کشد مریم که چون عیسی پسر دارد
 بپر معشوق معیوبی بر عشاق محجوبی
 بجان این رمز را بشنو دلت گوشی اگر دارد
 گرت درخانه کاهی هست گو یکجو بخود گیرد
 ورت در کیسه کوهی هست گو زرب کمر دارد
 درین صف سیف فرغانیست خون خود هدر کرده
 که این شمشیر تیز واونه جوشن نی سپردارد

۵۷۹

تا نمودی روی و دیدم گردا چشمت آن مژه
 میکنم در حسرت چشم تو خون باران مژه
 گر خواهی تا بنگری بیمار تیرانداز را
 بنگر اندر روی خود و آن چشم بین و آن مژه

تا کمان ابرو اندر قبضه حکمش فتاد
 چشم شوخت کرد تیر غمزه را پیکان مژه
 سرغ دل بر آتش سودای تو کردم کباب
 ز آنک شد چشم جگرخوار ترا دندان مژه
 دلربای و خوب چون ابروست بر بالای چشم
 زیر ابروی توای بر نیکوان سلطان مژه
 شورم اندر جان شیرین اوفتد فرهاد وار
 هر کجا برهم زنی ای خسرو خوبان مژه
 دیده خون بارست تا زآن چشم شیر افکن شده است
 گوسپند صبر ما را پنجه گرگان مژه
 بر زمین خشک بارد ابر رحمت هر کجا
 عاشقی را تر شود از دیده گریان مژه
 تا ترا زآن پسته خندان شکر باراست لب
 بنده را زین چشم گریانست خون افشان مژه
 نسبت چشمت بنگس کرد نتوانم چنان
 کز برای چشم نرگس ساختن نتوان مژه
 خوش بخصبید فتنه چون در قندز روسی کشد
 چشم هندوی ترا ای ماه ترکستان مژه

فهرست

قصاید و غزلیا و قطعات

الف - فهرست تصانیف

- دیده تحمل نمی کند نظرت را ، ج ۱ ، ص ۲۱۹
- به باغی در بدیدم پار گل را ، ج ۱ ، ص ۱۳۱
- عشق سلطان کرد برملک سخنرانی مرا ، ج ۱ ، ص ۱۰۳
- گر سایه جمال تو افتد بر آفتاب ، ج ۱ ، ص ۷۹
- ای جلوه کرده روی تو خود را در آفتاب ج ۱ ، ص ۷۸
- حسن آن صورت از صفت بدرست ، ج ۱ ، ص ۱۲۹
- برون زین جهان یک جهان خوش است ، ج ۱ ، ص ۵۴
- ای که در صورت خوب تو جمال معنی است ، ج ۱ ، ص ۲۸
- بیا بلبل که وقت گفتن تست ، ج ۱ ، ص ۳۹
- آن خداوندی که عالم آن اوست ، ج ۱ ، ص ۳
- که کرد در غسل عشق آن نگار انگشت ، ج ۱ ، ص ۱۶۵
- اگر دولت همی خواهی مکن تقصیر در طاعت ، ج ۱ ، ص ۲۰۴
- در این دور احسان نخواهیم یافت ، ج ۱ ، ص ۱۹۸
- ایا رونده که عمر تو در تمنا رفت ، ج ۱ ، ص ۵۱
- دلیم از کار این جهان بگرفت ، ج ۱ ، ص ۱۱۳
- ترا که از بی دنیا زد غم دین رفت ، ج ۱ ، ص ۵۵
- وصف حسنش نمی توانم گفت ، ج ۱ ، ص ۱۰۱
- ای که زمن میکنی سؤال حقیقت ، ج ۱ ، ص ۷۲
- دنیا که من و ترا مکانست ، ج ۱ ، ص ۲۱۸
- اندرین دوران مجو راحت که کس آسوده نیست ، ج ۱ ، ص ۲۰۳
- ای مرد فقر ، هست ترا خرقه تو تاج ، ج ۱ ، ص ۱۶
- چون در جهان ز عشق تو غوغا در او فناد ، ج ۱ ، ص ۱۲۳
- هم مرگ بر جهان شما نیز بگذرد ، ج ۱ ، ص ۲۱۷
- درین جهان که بسی تن پرست را جان مرد ، ج ۱ ، ص ۲۳۳

- ج ۱ ، ص ۱۹۹ ،
 ج ۱ ، ص ۲۱۰ ،
 ج ۱ ، ص ۱۸۴ ،
 ج ۱ ، ص ۵۰ ،
 ج ۱ ، ص ۹۸ ،
 ج ۱ ، ص ۲۳۸ ،
 ج ۱ ، ص ۱۷۳ ،
 ج ۱ ، ص ۲۳۴ ،
 ج ۱ ، ص ۲۳ ،
 ج ۱ ، ص ۱۴۴ ،
 ج ۱ ، ص ۱۹۶ ،
 ج ۱ ، ص ۱۴۸ ،
 ج ۱ ، ص ۱۴۷ ،
 ج ۱ ، ص ۱۳۲ ،
 ج ۱ ، ص ۱۳۳ ،
 ج ۱ ، ص ۵۶ ،
 ج ۱ ، ص ۴۳ ،
 ج ۱ ، ص ۱۷۶ ،
 ج ۱ ، ص ۴۹ ،
 ج ۱ ، ص ۵۷ ،
 ج ۱ ، ص ۶۹ ،
 ج ۱ ، ص ۷۴ ،
 ج ۱ ، ص ۶۰ ،
 ج ۱ ، ص ۱۴۶ ،
 ج ۱ ، ص ۱۴۹ ،
 ج ۱ ، ص ۱۷۹ ،
 ج ۱ ، ص ۱۳۴ ،
 ج ۱ ، ص ۱۲۷ ،
 ج ۱ ، ص ۲۳۹ ،
 ج ۱ ، ص ۴۱ ،
- گر کسی از نعمت این منعمان ادرار خورد ،
 طیب جان بود آن دل که او را درد دین باشد ،
 خسروا خلق درضمان تواند ،
 پیوستگان عشق تواز خود بریده اند ،
 آن یار کز مشاهده یار باز ماند ،
 زنده نبود آن دلی کز عشق جانان باز ماند ،
 دین و دولت قرین یکدگرند ،
 غرض از آدم درویشانند ،
 کم خور غم تنی که حیاتش به جان بود ،
 در عجبم تا خود آن زمان چه زمان بود ،
 هر که همچون من وتو از عدم آمد به وجود ،
 دل که فرمانش بر جهان برود ،
 حسن هر جا که در جهان برود ،
 چو دل عاشق روی جانان شود ،
 چو دلبرم سر درج مقال بگشاید ،
 ای مقبل از سعادت دنیات رو نماید ،
 نگار ، کار عشق از من نیاید ،
 ای قوم درین عزا بگریید ،
 پسته آن بُت شکر لب شیرین گفتار ،
 به عشق ای پسر جان و دل زنده دار ،
 من بلبلم و رخ تو گلزار ،
 گفتند ماه و خور که چو پیدا شد آن نگار ،
 چند گفتم که فراموش کنم صحبت یار ،
 الا ای صبا ساعتی بار بر ،
 عشق تمکین بود به تمکین در ،
 ای صبا گرسوی تبریز افتدت روزی گذر ،
 نقاب از رخ خوب آن خوش پسر ،
 ای زلعل لب تو چاشنی قند و شکر ،
 ای شده از پی جامه زلیباس دین عور ،
 ایا قطره جانان از بحر نور ،

- ایا نموده زیاقوت درفشان گوهر ، ج ۱ ، ص ۱۷۰
- ای پادشاه عالم، ای عالم خبیر ، ج ۱ ، ص ۳
- ای پسر از مردم زمانه حذرگیر ، ج ۱ ، ص ۲۰۷
- ای پسر انده دنیا به دل شاد مگیر ، ج ۱ ، ص ۲۰۷
- به نزد همت من خردی ای بزرگ امیر ، ج ۱ ، ص ۱۲۰
- رسید پیکر اجل ، کای بزرگوار بمیر ، ج ۱ ، ص ۲۲۵
- ای ز توهم خرقه هم سجاده تو بی نماز ، ج ۱ ، ص ۱۷۷
- مرا به لطف خود الهام کرد داور نفس ، ج ۱ ، ص ۱۱۰
- نصیحت می کنم بشنو بر آن باش ، ج ۱ ، ص ۲۳۰
- ما را به بوسه چون بگرفتیم در برش ، ج ۱ ، ص ۲۷
- حیثا عرصه ملکی که توی سلطانش ، ج ۱ ، ص ۱۱۶
- چو کرد نرگس مستش ز تیر مژگان تیغ ، ج ۱ ، ص ۱۸۸
- الا ای زده چون من از عشق لاف ، ج ۱ ، ص ۴۸
- ایا ندیده ز قرآن دلت و رای حروف ، ج ۱ ، ص ۲۰
- ای جان تو مسافر مهمان سرای خاک ، ج ۱ ، ص ۱۶۳
- سزد که وزن نیارد به نزد گوهر سنگ ، ج ۱ ، ص ۸۴
- ای ز روی تو گرفته چهره خوبی جمال ، ج ۱ ، ص ۲۰۸
- ای که اندر ملک گوئی می نهم قانون عدل ، ج ۱ ، ص ۲۰۱
- زهی بر جمال تو افشاند جان گل ، ج ۱ ، ص ۹۶
- ایا دلت شده از کارجان به تن مشغول ، ج ۱ ، ص ۲۲۴
- ای بلبل بوستان معقول ، ج ۱ ، ص ۲۳۱
- ای خجل از رخ تو ماه تمام ، ج ۱ ، ص ۲۲۱
- به جای سخن گر بتو جان فرستم ، ج ۱ ، ص ۱۱۴
- ای شه نشه چون غلامانت به در باز آمدم ، ج ۱ ، ص ۱۵۰
- عشق و دولت اگر بود با هم ، ج ۱ ، ص ۵۳
- من آن آئینه معنی نمایم ، ج ۱ ، ص ۲۷
- ای همه آن تو، حاجت زین و آن تا کی خواهیم ، ج ۱ ، ص ۲۱۶

- ایا نگار صدف سینۀ گهر دندان ،
 دلا گر دولتی داری طلب کن جای درویشان ،
 نمی دانم که چون باشد به معدن زر فرستادن ،
 در شب زلف تو قمر دین ،
 روی تو عرض داد لشکر حسن ،
 زهی از نور روی تو چراغ آسمان روشن ،
 هان ای رفیق خفته، دمی ترک خواب کن ،
 وصلست و هجر، آنچه بهست اختیار کن ،
 ایا سلطان ترا بنده ز سلطان بی نیازم کن ،
 دلا از آستین عشق دست کار بیرون کن ،
 ای ترا در کار دنیا بوده است افزار دین ،
 ای جمالت آیتی از صنع رب العالمین ،
 چو بگذشت از غم دنیا به غفلت روزگار تو ،
 بسی بماند ز اشعار عاشقانه تو ،
 ای بوده همتم همه طول بتای تو ،
 ای که در حسن عمل زامسال بودی پار به ،
 زهی ز طره تو آفتاب در سایه ،
 ای هشت خلد را به یکی نان فروخته ،
 منم یارا بدین سان او فتاده ،
 زهی رخت به دلم رهنمای اندیشه ،
 زهی روی تو خوشتر از هر شکوفه ،
 به سوی حضرت رسول الله ،
 ای ز عکس روی تو چون مه منور آینه ،
 عروس چمن راست زیور شکوفه ،
 ای دل بنه سرو مکش از کوی یاربای ،
 با حسن چو لطف یار کردی ،
 ای ز بازار جهان حاصل تو گفتاری ،
 ای تن آرامی که خون جان به گردن می بری ،
- ج ۱ ، ص ۹۰
 ج ۱ ، ص ۲۳۵
 ج ۱ ، ص ۱۱۱
 ج ۱ ، ص ۱۶۱
 ج ۱ ، ص ۳۶
 ج ۱ ، ص ۱۵۲
 ج ۱ ، ص ۲۱۳
 ج ۱ ، ص ۱۹
 ج ۱ ، ص ۱۷۴
 ج ۱ ، ص ۲۰۵
 ج ۱ ، ص ۲۲۶
 ج ۱ ، ص ۱۴۰
 ج ۱ ، ص ۶
 ج ۱ ، ص ۱۱۵
 ج ۱ ، ص ۱۰۶
 ج ۱ ، ص ۱۸۶
 ج ۱ ، ص ۸۲
 ج ۱ ، ص ۱۳
 ج ۱ ، ص ۱۱۸
 ج ۱ ، ص ۳۳
 ج ۱ ، ص ۹۳
 ج ۱ ، ص ۵
 ج ۱ ، ص ۴۴
 ج ۱ ، ص ۹۱
 ج ۱ ، ص ۱۶۲
 ج ۱ ، ص ۲۴۰
 ج ۱ ، ص ۲۴
 ج ۱ ، ص ۲۱۵

- ج ۱ ، ص ۲۴۲ ای فرستاده به داعی استری ،
 ج ۱ ، ص ۱۰۸ در باغ دهرچون گل گرسر بسر جمالی ،
 ج ۱ ، ص ۱۵۸ نام تو چون برزبان آید همی ،
 ج ۱ ، ص ۱۵۹ دل چو گل خنده زنان آید همی ،
 ج ۱ ، ص ۴۲ دلبرا تا تو یار خویشتی ،
 ج ۱ ، ص ۲۶ ای زبده جهان ، زجهان نازبین توی ،
 ج ۱ ، ص ۲۳۶ گرخوهی ای سحشتم کز جمع درویشان شوی
 ج ۱ ، ص ۱۷۲ ای صبا با دم من کن نفسی همراهی ،
 ج ۱ ، ص ۲۲ قرآن چه بود مخزن اسرار الهی ،
 ج ۱ ، ص ۲۱۱ گرت ازسیم زبانتت و سخن زر گوئی ،

ب - فهرست غزلها

- ج ۳ ، ص ۱۷۴ کسی که بار غم عشق آن پسر کشدا ،
 ج ۳ ، ص ۱۷۳ بیاد آنچه دل ما بیکدیگر کشدا ،
 ج ۲ ، ص ۳۰۹ مبداء عشق زجاییست که نیز آنجارا ،
 ج ۳ ، ص ۱۵۹ سوخت عشق تو من شیفته شیدارا ،
 ج ۲ ، ص ۳۳۰ رقتی و دل ربودی ، یکشهر مبتلا را ،
 ج ۲ ، ص ۱۴۶ ای برگل روی تو حسد باغ ارم را ،
 ج ۲ ، ص ۲۸۵ چنان به وصل تو میلیست خاطر ما را ،
 ج ۲ ، ص ۳۳۱ کی بنگرد به رحمت ، چشم خوش تو ما را ،
 ج ۲ ، ص ۱۲۸ چنان عشقش پریشان کرده ما را ،
 ج ۳ ، ص ۲۰۹ هرچه غیر دوست اندر دل همی آید ترا ،
 ج ۳ ، ص ۶۲ اگر دلست بجان می خرد هوای ترا ،
 ج ۲ ، ص ۲۵۶ ای که نام اشنوده باشی خسرو پرویز را ،
 ج ۲ ، ص ۳۱۹ ای به چشم دل ندیده روی یار خویش را ،
 ج ۳ ، ص ۵ ای سیمبر زکات تن و جان خویش را ،
 ج ۲ ، ص ۲۹ اگر خورشید و مه نبود سعادت با درویش را ،
 ج ۲ ، ص ۱۱۳ ای فتنه رونق از گل روی تو باغ را ،

- گرچه وصلت نفسی می ندهد دست مرا ،
 کفر عشقت می کند منع از مسلمانی مرا ،
 ای نبرده وصل تو روزی به سهمانی مرا ،
 ترامن دوست میدارم چو بلبل مرگلستانرا ،
 در دل عاشق اگر قدر بود جانان را ،
 گر عاشقی ودا کن در راه عشق جان را ،
 از جمال تو مگر نیست خیر سلطان را ،
 پیغام روی تو چو ببردند ماه را ،
 پیغام روی تو چو ببردند ماه را ،
 ای سعادت زبی زینت و زیبایی را ،
 ای بدل کرده آشنایی را ،
 فرامش کرد جان تو تماشا گاه اعلی را ،
 نگار من که به لب جان دهد جهانی را ،
 زهی با صورت خوبت تعلق اهل معنی را ،
 عاشق روی تو مازمن بپوش آن روی را ،
 المناجات فی التوحید جل وعلا
 دیدن روی تورا محرم نباشد چشم ما ،
 الا ای غمت شادی جان ما ،
 ای گل روی تو برده رونق گلزارها ،
 ای کرده به عشق تو، دل پرورش جانها ،
 ای خجل از روی خوبت آفتاب ،
 ای خطت سلسله بی بر قمر از عنبر ناب ،
 روزی آن روی چو خورشید و برو خال چو شب ،
 مارا دلیست سوخته آتش طلب ،
 ای پسته دهانت شیرین وانگبین لب ،
 ایا چو حسن به معنی نکو به صورت خوب ،
 ای گلستان حسن ترا بنده عندلیب ،
 ای چو فرهاد و دلم عاشق شیرین لب ،
 چو حسن روی حسن تو آوازه در جهان انداخت ،
- ج ۲، ص ۲۶۹
 ج ۲، ص ۳۱۴
 ج ۲، ص ۳۱۵
 ج ۲، ص ۲۲۹
 ج ۲، ص ۱۲۸
 ج ۲، ص ۳۰۲
 ج ۲، ص ۱۹
 ج ۲، ص ۲۱۸
 ج ۳، ص ۸
 ج ۳، ص ۲۰۴
 ج ۳، ص ۲۷
 ج ۲، ص ۲۱۹
 ج ۲، ص ۱۲
 ج ۲، ص ۲۰۳
 ج ۳، ص ۹۱
 ج ۳، ص ۶۹
 ج ۳، ص ۱۱
 ج ۳، ص ۱۰۲
 ج ۲، ص ۲۱۳
 ج ۲، ص ۱۹۴
 ج ۲، ص ۶۴
 ج ۲، ص ۱۳۲
 ج ۳، ص ۵۰
 ج ۲، ص ۲۲۸
 ج ۲، ص ۵
 ج ۳، ص ۷۳
 ج ۲، ص ۷۷
 ج ۳، ص ۱۸
 ج ۲، ص ۲۱۵

- ای که شاهان جهانند گدایان درت ، ج ۲، ص ۲۳۰
- آنکو به تست زنده به جانش چه حاجت است ، ج ۲، ص ۲۷۲
- در رخت می نگرم جلوه گه جان اینجاست ، ج ۲، ص ۳۹
- دل کنون زنده بجان است که جانان اینجاست ، ج ۲، ص ۳۸
- تبارک الله از آن روی دلستان که تراست ، ج ۲، ص ۲۲۲
- اختر از خدمت قمر دوراست ، ج ۲، ص ۳۰
- نسخه عشق بو بر رقی دلم مسطوراست ، ج ۲، ص ۲۸۹
- جانا ز رشک خط تو عنبر در آتش است ، ج ۳، ص ۲۴۵
- ای که لب ت منبع آب بقاست ، ج ۲، ص ۲۳۴
- ما غریبیم وشهرازان شماست ، ج ۳، ص ۱۴۷
- دلبرا عشق تو نه کار من است ، ج ۳، ص ۴۴
- یار من خسرو خوبان ولبش شیرین است ، ج ۳، ص ۱۱۱
- عذر قدمت به سر توان خواست ، ج ۳، ص ۶۱
- آن کو به در تو سر نهاده است ، ج ۲، ص ۲۶
- عاشق اینجا از برای دیدن یار آمده است ، ج ۳، ص ۲۱۰
- دلبر ما کهر با بردست بست ، ج ۲، ص ۳۱
- دلبری کز لطف گویی بر تنش جان غالبست ، ج ۲، ص ۱۱۰
- من می روم و دلم بر تست ، ج ۲، ص ۲۳۶
- تا مرا آن ماه تابان دوستست ، ج ۳، ص ۶۵
- دل چون به جان نظر فکند جای عشق تست ، ج ۲، ص ۳۰۱
- هر کو نه خدمت تو کند در بظالتست ، ج ۳، ص ۹۷
- روز رخت که غره ماه جمال تست ، ج ۲، ص ۹۲
- از یارا گرچه دور شدی یار از آن تست ، ج ۲، ص ۱۰۴
- طوطی جان ت که دامش ققص ناسوتست ، ج ۲، ص ۴۱
- گر مرا زلفت اوقتند دردست ، ج ۳، ص ۶۹
- گرچه از بهر کسی جان نتوان داد زدست ، ج ۲، ص ۸۱
- دلم به سلسله زلف یار در بندست ، ج ۳، ص ۶۴
- بداد باز مرا صحبت نگاری دست ، ج ۳، ص ۶۷

- بازم از جور فلک این دل غمناک پُرسِت ،
 صحبت جانان براهل دل از جان خوشترست ،
 هان ای نسیم صبح که بویت معطرست .
 دلرا چو کرد عشق تهی و فرو نشست ،
 هرچه خواهی کن که بر ما دست حکمت مطلقست ،
 دل تنگم وز عشق تو م بار بردلست ،
 تو آن شاهی که سلطانت غلامست ،
 اخترا ز خدمت قمر دورست ،
 دلم بر بود دوش آن نرگس هست ،
 بس کور دلست آنکه بجز تو نگرانست ،
 ای که لعل لب تو آبخور جان منست ،
 مهی که از غم عشقش دلم پراز خونست ،
 هم کوی تو از جهان برونست ،
 دوست سلطان و دل ولایت اوست ،
 آفتاب حسن را برج شرف شد روی دوست ،
 عاشقان را می دهد دایم نشان از روی دوست ،
 آن عاشقی که طعمه عشق تو جان اوست ،
 ماه دوهفته را نبود نور روی دوست ،
 دل درو بند که دلدارت اوست ،
 همچو من وصل ترا هیچ سزاواری هست ،
 ترا من دوست دارم تا جهان هست ،
 مرا بارخ تو نظر بهر چیست ؟
 مرا به غیر تو اندر جهان دگر کس نیست ،
 دل زمن برد آنک جان را نزد او مقدر نیست ،
 مرا که یک نفس از وصل یار سیری نیست ،
 ای دریغا کز وصال یار ما را رنگ نیست ،
 در سمن با آن طراوت حسن این رخسار نیست ،
 کیست کندر دو جهان عاشق دیدار تو نیست ،
- ج ۳، ص ۶۵
 ج ۳، ص ۱۷۸
 ج ۳، ص ۱۳۱
 ج ۲، ص ۲۶۳
 ج ۳، ص ۶۹
 ج ۲، ص ۱۵۷
 ج ۳، ص ۲۰۰
 ج ۳، ص ۲۱۴
 ج ۲، ص ۲۴۵
 ج ۳، ص ۱۱۰
 ج ۳، ص ۱۶۹
 ج ۳، ص ۱۲۰
 ج ۲، ص ۱۶۷
 ج ۲، ص ۶۷
 ج ۲، ص ۱۵۴
 ج ۲، ص ۲۳۷
 ج ۲، ص ۳۱۱
 ج ۲، ص ۱۷۸
 ج ۲، ص ۱۴۷
 ج ۲، ص ۱۲۰
 ج ۲، ص ۱۷۱
 ج ۳، ص ۱۱۰
 ج ۲، ص ۱۹۹
 ج ۳، ص ۱۳۹
 ج ۳، ص ۱۳۰
 ج ۲، ص ۵۵
 ج ۲، ص ۷۲
 ج ۳، ص ۵۴

- چون کنم ای جان مرا از چون تویاری چاره نیست، ج ۳، ص ۴۲
- عاشقانرا در ره عشق آرمیدن شرط نیست، ج ۲، ص ۴۱
- چون ترا میل و مرا از توشکیبائی نیست، ج ۳، ص ۱۷
- جانابیا که از تو مرا جان دریغ نیست، ج ۳، ص ۲۴۰
- دلبرای عشق تو اندر دل و جان داشت نیست، ج ۳، ص ۱۸۲
- روی از خلق بگردان که به حق راه اینست، ج ۲، ص ۴۳
- ماه پیش رخ تو تاب نداشت، ج ۳، ص ۱۳۳
- در کوی عشق هر که چومن سیم وزر نداشت، ج ۳، ص ۶۶
- گرچه متاع جان بر جانان خطر نداشت، ج ۳، ص ۲۱۵
- آن نگاری کو رخ گلرنگ داشت، ج ۲، ص ۲۴۶
- زنده دل نبود کسی کو ذوق درویشان نداشت، ج ۲، ص ۴۹
- کسی کو غم عشق جانان نداشت، ج ۲، ص ۲۵۷
- آن نکو روی که روی از نظرم پنهان داشت، ج ۲، ص ۲۸۳
- در آن زمان که دلم میل با جمالی داشت، ج ۲، ص ۳۰
- یار در شیرینی از شکر گذشت، ج ۳، ص ۱۱
- شکری به جان خریدم ز لب شکر فروشت، ج ۲، ص ۳۶
- منم آنکس که عشق یارم کشت، ج ۳، ص ۱۳۵
- عاشق روی تو از کوی تو ناید در بهشت، ج ۲، ص ۲۰۸
- گشت روی زمین چو صحن بهشت، ج ۲، ص ۲۷۷
- ای نور دیده دیده ز روی تو نور یافت، ج ۲، ص ۲۵۰
- عشق تو عالم دل جمله به یکبار گرفت، ج ۳، ص ۲۱۹
- دل خط خویشتن ز رخ یار بر گرفت، ج ۲، ص ۲۵۸
- یار دل بر بود و از من روی پنهان کرد و رفت، ج ۲، ص ۲۶۶
- جانم از عشقت پریشانی گرفت، ج ۲، ص ۱۱۵
- زهی جهان شده روشن به آفتاب جمالت، ج ۲، ص ۲۴
- طوطی خجل فروماند از بلبل زیانت، ج ۲، ص ۶۹
- ای که رنگی ندیده از رویت، ج ۳، ص ۱۶

- مرا تا دل شد اندر کار رویت ، ج ۲ ، ص ۲۶۲
 بهشت روح شد گلزار رویت ، ج ۳ ، ص ۲۶۲
 ای مه و خور به روی تو محتاج ، ج ۲ ، ص ۱۱۴
 زهی با لعل میگونت شکر هیچ ، ج ۲ ، ص ۳۴
 زهی با لعل تو شهد و شکر هیچ ، ج ۳ ، ص ۳۴
 ای اهل دل ز لعل تو کرده غذای روح ، ج ۲ ، ص ۲۸۴
 ز کوی دوست بادی بر من افتاد ، ج ۲ ، ص ۲۷۱
 حق که این روی دلستان به تو داد ، ج ۳ ، ص ۱۳۴
 گشت گرد عالم و بر آستانت سر نهاد ، ج ۳ ، ص ۱۵۵
 از سر صدق ار کسی بر آستانت سر نهاد ، ج ۳ ، ص ۱۵۴
 نگارا بار عشقت را دل و جان بر نمی تابد ، ج ۳ ، ص ۴۵
 دلم از وصل تو ای طرفه پسر نشکیمید ، ج ۳ ، ص ۵۳
 خوشا دلی که چو تو دلبرش بدست افتد ، ج ۳ ، ص ۸۳
 درین تفکر ای جان که گر فراق افتد ، ج ۳ ، ص ۱۷۲
 نسیم باد بهاری گر اتفاق افتد ، ج ۳ ، ص ۱۷۱
 در دل از عشق کسی گر خار خارت اوفتد ، ج ۳ ، ص ۴۸
 درین سخن صفت حُسن یار چون گنجد ، ج ۲ ، ص ۳۴
 مرا درد دل غم جان می نگنجد ، ج ۳ ، ص ۲۰
 ای چو انجم جیش حسنت بی عدد ، ج ۲ ، ص ۱۳
 ای ز روی تو مه و خور را مدد ، ج ۲ ، ص ۲۷۹
 روی تو که ماه را خجل دارد ، ج ۲ ، ص ۱۷۵
 کسی که عشق نوزد مگو که جان دارد ، ج ۲ ، ص ۲۴۵
 نور رخ تو قمر ندارد ، ج ۲ ، ص ۲۳۷
 دل بی رخ خوب تو سر خویش ندارد ، ج ۳ ، ص ۵۶
 کسی کو همچو تو جانان ندارد ، ج ۲ ، ص ۷۰
 بگوید آنک چو من عشق یار من دارد ، ج ۳ ، ص ۱۶۳
 چشم تو کو جز دل سیاه ندارد ، ج ۳ ، ص ۸۶

- خرم آن جان که به رویت نگرانی دارد ، ج ۳ ، ص ۱۴۰
 توی که زلف و رُخت رو به کفر و دین دارد ، ج ۳ ، ص ۲۱
 مه نکویی ز روی او دارد ، ج ۳ ، ص ۵۹
 در حلقه زلف تو هر دل خطری دارد ، ج ۳ ، ص ۵۵
 اندرین شهر دلم سرو روانی دارم ، ج ۲ ، ص ۱۷۴
 دی یکی گفت که از عشق خبرها دارد ، ج ۲ ، ص ۹۵
 کسی کز دل سخن گوید دمش چون جان اثر دارد ، ج ۳ ، ص ۲۵۲
 اندر ره تو دل چه بود جان چه قدر دارد ، ج ۲ ، ص ۱۸
 شمع خورشید که آفاق منور دارد ، ج ۲ ، ص ۱۹۰
 عشق از هستی کس عین و اثر نگذارد ، ج ۲ ، ص ۲۸
 دل برداز من دلبری کآرام دلها می برد ، ج ۳ ، ص ۱۹۹
 گر ترا بی عشق ازینسان زندگانی بگذرد ، ج ۳ ، ص ۱۵۶
 بر صفحه رخسار تو آنکس که نظر کرد ، ج ۲ ، ص ۱۵۰
 کسی که از لب شیرین تو دهان خوش کرد ، ج ۳ ، ص ۱۴۱
 نگار من چو اندر من نظر کرد ، ج ۲ ، ص ۱۲۴
 آنکس که بهر نام تو از جان زیان نکرد ، ج ۲ ، ص ۲۱۷
 بر صفحه رخسار تو آنکس که نظر کرد ، ج ۳ ، ص ۷
 هر که یک بار در آن طلعت میمون نگردد ، ج ۳ ، ص ۲۰۰
 هر دم دلم ز عشق تو افغان بر آورد ، ج ۲ ، ص ۲۳۸
 عشق تو مرا زمن بر آورد ، ج ۲ ، ص ۲۱۴
 دلبر اندوه عشقت شادی جان آورد ، ج ۳ ، ص ۲۴۹
 به دل چه بندد هم تا دل از تو برگیرد ، ج ۲ ، ص ۱۸۷
 از خرگه تن من دل خیمه زان برون زد ، ج ۲ ، ص ۱۴۳
 هر آن نسیم که از کوی یار برخیزد ، ج ۳ ، ص ۵۴
 ز پسته چون تو بخندی شکر فرو ریزد ، ج ۳ ، ص ۹۰
 ملکست وصل تو به چو من کس کجا رسد ، ج ۳ ، ص ۷۹
 هر که در عشق نمیرد به بقائی نرسد ، ج ۲ ، ص ۱۲

- دل شد ز دست و دست به دلبر نمی رسد ، ج ۲ ، ص ۸۰
- بسی گفتم ترا گر یاد باشد ، ج ۳ ، ص ۲۲۱
- دل زنده به درد عشق باشد ، ج ۲ ، ص ۱۶۴
- سعادت دل دهد آنرا که چون تو دلستان باشد ، ج ۲ ، ص ۵۷
- دین و دنیا از آن من باشد ، ج ۲ ، ص ۱۷۰
- عمر بی روی یار چون باشد ، ج ۳ ، ص ۵۸
- این حسن و آن لطافت در حور عین نباشد ، ج ۲ ، ص ۶۱
- گر نور حسن نبود روکی چو ماه باشد ، ج ۲ ، ص ۳۵
- مرا چند آنک در سر دیده باشد ، ج ۲ ، ص ۲۳۶
- هر چند دیده هرگز رویت ندیده باشد ، ج ۳ ، ص ۶
- فتنه خفته ز چشم مست تو بیدار شد ، ج ۲ ، ص ۵۳
- ز خاك كوی تو بوی هوا معطر شد ، ج ۳ ، ص ۱۷۷
- دل تندرست گشت چو بیمار عشق شد ، ج ۳ ، ص ۷۸
- حسن تو بر ماه لشکر می کشد ، ج ۲ ، ص ۳۲
- دلبرم عزم سفر کرد و روان خواهم شد ، ج ۳ ، ص ۳۹
- کسی که او به غم عشق مبتلا آمد ، ج ۳ ، ص ۲۵۱
- دل ز دستم شد و دلدار بدستم نامد ، ج ۳ ، ص ۸۲
- هر که یک شکر از آن پسته دهان بستاند ، ج ۲ ، ص ۲۷۵
- دلی کز وصل جانان باز ماند ، ج ۳ ، ص ۱۰۰
- نه اهل دل بود آن کو دل از دلبر بگرداند ، ج ۲ ، ص ۱۸۸
- مه و خورشید اگر چه رخ نیکو دارند ، ج ۳ ، ص ۱۹۵
- مقبل آن قومی که با تو عشق دعوی کرده اند ، ج ۲ ، ص ۱۰۳
- چو عاشقان تو عیش شبانه می کردند ، ج ۲ ، ص ۸۶
- دلبر من که همه مهر جمالش دارند ، ج ۳ ، ص ۲۰۵
- قومی که جان به حضرت جانان همی برند ، ج ۲ ، ص ۱۰۹
- آخر ای سرو قد میب ز نخدان تاچند ، ج ۲ ، ص ۶۵
- چه مرد عشق تو باشند خود پرستی چند ، ج ۲ ، ص ۱۶۰
- عاشقان روی یار از وصل و هجران فارغند ، ج ۲ ، ص ۸

- گر دوست حق عشق خود از ما طلب کند ، ج ۲ ، ص ۱۰۷
- گر درد عشق در دل و درجان اثر کند ، ج ۲ ، ص ۲۳۴
- اول نظر که سوی تو جانان نظر کند ، ج ۲ ، ص ۲۱۷
- یار اربه چشم مست سوی ما نظر کند ، ج ۲ ، ص ۲۱۶
- حسن رخ دوست جهان خوش کند ، ج ۲ ، ص ۲۰۷
- باز آن زمان رسید که گلزار گل کند ، ج ۳ ، ص ۱۶۴
- چون قهرمان عشق تو با هر که کین کند ، ج ۲ ، ص ۱۸۹
- آه درد مرا دوا که کند ، ج ۳ ، ص ۴۳
- اگر بخت و اقبال یاری کند ، ج ۲ ، ص ۶۹
- آنچه عشقت با دل ما میکند ، ج ۳ ، ص ۱۳۳
- ای که شیرینی تو شور در آفاق افگند ، ج ۲ ، ص ۲۳۱
- ای که در باغ نکویی بتو نبود مانند ، ج ۲ ، ص ۲۷۶
- وقت آن شد که خضر گوید و مردم دانند ، ج ۳ ، ص ۲۲۳
- عاشقانی که مبتلای تو ند ، ج ۳ ، ص ۱۹۰
- دردمندان غم عشق دوا می خواهند ، ج ۳ ، ص ۱۷۰
- ای ماه اختران تو اندر زمین مهند ، ج ۳ ، ص ۲۳۱
- گر او مراست هر چه بخواهم مرا بود ، ج ۳ ، ص ۱۱۹
- غم عشق تو مقبلان را بود ، ج ۳ ، ص ۷۸
- آن زمانی که ترا عزم سفر خواهد بود ، ج ۳ ، ص ۳۸
- بتی که بر همه خوبان امیر خواهد بود ، ج ۲ ، ص ۲۶۴
- کسی که همچو تو از لب شکر فروش بود ، ج ۳ ، ص ۳۲
- دولت نیافت هر که طلبکار ما نبود ، ج ۲ ، ص ۲۸۱
- دل عاشق رهین جان نبود ، ج ۳ ، ص ۳۰۳
- بی تو دانی حالم ای جان چون بود ، ج ۳ ، ص ۲۰
- هر چند لطف عادت آن نازنین بود ، ج ۳ ، ص ۱۶۷
- گر جمله شهر صورت و روی نکو بود ، ج ۲ ، ص ۱۶۴
- دو شمشیر اسباب عیش نیکو بود ، ج ۲ ، ص ۲۸

- با رخ خوب تو قمر چه بود ، ج ۳ ، ص ۴۰
- گل خوشبوی که پار از بر یار آمده بود ، ج ۳ ، ص ۲۱۱
- مشکست این که کسی را بکسی دل برود ، ج ۲ ، ص ۱۸۱
- ای دل فغان که آن بت چالاک می رود ، ج ۳ ، ص ۵۹
- رفتی و نام تو ز زبانم نمی رود ، ج ۲ ، ص ۶۸
- از نظرت روی ما ماه منور شود ، ج ۲ ، ص ۱۴۱
- نام تو گر بر زبان رانم زبانم خوش شود ، ج ۲ ، ص ۱۹۲
- هر دم از عشق تو حال من دگرگون میشود ، ج ۳ ، ص ۹۸
- عشق هر جا رو نماید کفرها دین میشود ، ج ۳ ، ص ۱۸۰
- دلم روی چون تو نگارین خواهد ، ج ۳ ، ص ۱۸۱
- دلم بوسه زان لعل نوشین خواهد ، ج ۲ ، ص ۱۶۶
- بی تو دل خسته جان نمی خواهد ، ج ۳ ، ص ۱۴۱
- در شهر اگر زمانی آن خوش پسر برآید ، ج ۲ ، ص ۲۹۰
- ز کویی کآنچنان ماهی برآید ، ج ۲ ، ص ۳۷
- از رُخت در نظرم باغ و گلستان آید ، ج ۳ ، ص ۲۲۰
- سحرگه سوی ما بویی اگر زان دلستان آید ، ج ۳ ، ص ۱۸۵
- حدیث عشق در گفتن نیاید ، ج ۲ ، ص ۱۱۶
- ای زیاران گشته غافل از تو خود یاری نیاید ، ج ۳ ، ص ۱۹۳
- نسیم صبح پنداری ز کوی یار می آید ، ج ۳ ، ص ۷۶
- بیا که بی تو مرا کار بر نمی آید ، ج ۲ ، ص ۲۸۵
- ترا به صحبت ما سر فرو نمی آید ، ج ۳ ، ص ۲۹
- ترا به زمن هم نفس کم نیاید ، ج ۳ ، ص ۵۷
- ای ترا تعبیه در تنگ شکر مروارید ، ج ۳ ، ص ۱۵۰
- روز عمرم به زوال آمد و شب نیز رسید ، ج ۳ ، ص ۳۵
- ای ترا پای بر سر خورشید ، ج ۳ ، ص ۲۲۹
- باز در یافتن دوست مرا چون خورشید ، ج ۲ ، ص ۱۹۸
- عقل در کفر و دین سخن گوید ، ج ۲ ، ص ۳۲۰

- هر کرا داد سعادت به لقای تو نوید ، ج ۲ ، ص ۵۶
- ای لب ت نوشین ، زمن نیش فراقت دوردار ، ج ۲ ، ص ۳۱۷
- ای دل از دوست جان دریغ مدار ، ج ۳ ، ص ۳۷
- ای صبا لطفی بکن حالم به جانان عرضه دار ، ج ۳ ، ص ۱۶۵
- بر در تو عاشقان دارند کار ، ج ۳ ، ص ۲۲۵
- دوش ما را از سعادت بود جانان در کنار ، ج ۲ ، ص ۹۹
- سوی صحرا شود می ای دوست با ما در بهار ، ج ۲ ، ص ۲۸
- دلا این یک سخن از من نگهدار ، ج ۳ ، ص ۲۰۶
- ای نامه نو رسیده از یار ، ج ۲ ، ص ۲۵۷
- تا بکی این جور کشیدن ز یار ، ج ۲ ، ص ۸۹
- چون دل گرفت لشکر سلطان عشق یار ، ج ۲ ، ص ۱۰۶
- تا چند بر امید روم درسرای یار ، ج ۲ ، ص ۲۷۸
- دوش در مجلس ما بود ز روی دلبر ، ج ۳ ، ص ۱۱۷
- ایا نموده دهانت ز لعل خندان در ، ج ۳ ، ص ۱۵۱
- ای چو شیرین به دهان بسته به گفتار شکر ، ج ۳ ، ص ۲۳۳
- زهی ز خنده شیرینت شرمسار شکر ، ج ۲ ، ص ۲۲۰
- شکر اندر بسته پنهان و آب حیوان در شکر ، ج ۳ ، ص ۱۹۱
- ای غم عشق تو چون می طرب افزای دگر ، ج ۳ ، ص ۱۳
- چو ماندم من ز سلطان جهان دور ، ج ۳ ، ص ۹۵
- خورشید منی بروی پرنور ، ج ۲ ، ص ۱۹۵
- ای چو خورشید چشمه بی از نور ، ج ۳ ، ص ۱۲۵
- ای شکسته لب لعل تو بهای گوهر ، ج ۳ ، ص ۱۵۳
- ای سر طره تو پای دلم را زنجیر ، ج ۲ ، ص ۱۵۶
- ای دل و جانم شده سلطان عشقت را سریر ، ج ۳ ، ص ۱۳۷
- ای دل ارزنده به عشقی منت جان برمگیر ، ج ۳ ، ص ۲۴۳
- ای هما سایه قدم از در من باز مگیر ، ج ۲ ، ص ۲۷۲
- لب گل در تبسم آمد باز ، ج ۲ ، ص ۸

- مست عشقت بخود نیاید باز ، ج ۲ ، ص ۵۸
- خمر عشقت خوردم و کردم به مستی کشف راز ، ج ۲ ، ص ۱۵۲
- کبر با اهل محبت ناز با اهل نیاز ، ج ۲ ، ص ۹۷
- ای رخ خوب تو آفتاب جهانسوز ، ج ۳ ، ص ۳۳
- دلبرای من از شراب عشق مخمورم هنوز ، ج ۳ ، ص ۱۸۸
- ایا به حسن چوشیرین به ملک چون پرویز ، ج ۲ ، ص ۵۴
- ای ز شیرینی شده دام مگس ، ج ۲ ، ص ۱۳۱
- ای خواسته ز لعل لب آن نگار بوس ، ج ۳ ، ص ۱۱۶
- اگر چه راه بسی بود تا من از آتش ، ج ۲ ، ص ۳۲
- جرعه بی می نخورده از دستش ، ج ۲ ، ص ۱۱۵
- دلآرامی که همچون مه به شب بیند دیدارش ، ج ۲ ، ص ۲۰۰
- گرچه جان می دهم از آرزوی دیدارش ، ج ۲ ، ص ۲۳۲
- قند خجل میشود از لب چون شکرش ، ج ۳ ، ص ۱۹۲
- دلآرامی که حیرانم من از حسن جهانگیرش ، ج ۲ ، ص ۲۳
- شبی از مجلس مستان برآمد ناله چنگش ، ج ۲ ، ص ۲۴۰
- ترکیست یار من که نداند کس از گلش ، ج ۲ ، ص ۲۷۰
- ترکیست یار من که نداند کس از گلش ، ج ۳ ، ص ۹
- دلستانی که به جان نیست امان از چشمش ، ج ۲ ، ص ۹۶
- آن دلآرامی که آرامی نباشد بامنش ، ج ۲ ، ص ۲۲۲
- آنچه ز تست حال من گفت نمی توانش ، ج ۲ ، ص ۹۴
- چون برآمد آفتاب از مشرق پیراهنش ، ج ۲ ، ص ۱۱۷
- چو شد به خنده شکر بار پسته دهنش ، ج ۲ ، ص ۲۹۴
- ای خریداران رویت عاشقان جان فروش ، ج ۲ ، ص ۹۰
- آمد آن موسم کزو گردد جهانرا وقت خوش ، ج ۳ ، ص ۷۱
- ای بت پسته دهن وقت تو چون نامت خوش ، ج ۳ ، ص ۳۱
- زهی از جمال تو گشته جهان خوشی ، ج ۳ ، ص ۱۲۱
- زهی از زلف توجان حلقه در گوش ، ج ۲ ، ص ۳۰۵

- تاچه معنی است در آن روی جهان آرایش ، ج ۲ ، ص ۶۳
- منم امروز دور از مشرب خویش ، ج ۲ ، ص ۶۷
- ای مرا نادیده کرده عاشق دیدار خویش ، ج ۲ ، ص ۳۲۲
- عشق تو در مخزن جانم نهاد امرار خویش ، ج ۲ ، ص ۳۲۳
- سزد که صبر کنم برفراق دلبر خویش ، ج ۲ ، ص ۱۸۴
- من ز عشق تو رستم از غم خویش ، ج ۲ ، ص ۲۱۱
- گر خوش کنم دهان ز لب دلستان خویش ، ج ۳ ، ص ۱۸۶
- یار سلطانت و من در خدمت سلطان خویش ، ج ۲ ، ص ۱۶۱
- ای جفا کرده همیشه با وفاداران خویش ، ج ۲ ، ص ۲۶۰
- یار بر من درفشاند از لولوی مکنون خویش ، ج ۲ ، ص ۱۳۸
- ای ز عشقت مهرومه سرگشته در گردون خویش ، ج ۲ ، ص ۱۳۷
- ای بی خبر ز حسن گلستان روی خویش ، ج ۲ ، ص ۲۳۰
- نظر کن روی آن دلبر بین شمع ، ج ۲ ، ص ۱۸۲
- ای ترا هرگز نبوده یاری از یاران دریغ ، ج ۲ ، ص ۸۹
- دلِ معقیم شفا یابد از اشارت عشق ، ج ۳ ، ص ۱۶۲
- گر بشنوی که ناله کند دردمند عشق ، ج ۳ ، ص ۱۴
- دلَم به بوسه شکر خواست زان لب چو عقیق ، ج ۲ ، ص ۱۴۹
- مرا که در تن بی وقتست جانی خشک ، ج ۲ ، ص ۱۲۸
- ای نرگس تو مست و لب تو شراب رنگ ، ج ۲ ، ص ۶۲
- هلال حسن به عهد رخ تو یافت کمال ، ج ۲ ، ص ۲۰۹
- مرا از عشق تو دستت بردل ، ج ۲ ، ص ۱۴۵
- ای سلطان عشق تو نشسته بر سر بر دل ، ج ۲ ، ص ۱۰ و ج ۳ ، ص ۲۱۳
- دل نمیرد تا ابد گر عشق باشد جان دل ، ج ۲ ، ص ۲۵۱
- ای آنکه عشق تو دل جانست و جان دل ، ج ۳ ، ص ۹۳
- دل ز غمت زنده شد ای غم توجان دل ، ج ۲ ، ص ۲۶۱
- ای ز زلفت حلقه بی بر پای دل ، ج ۲ ، ص ۲۲۱

- ج ۳ ، ص ۹۲ ، ای سجده کرده پیش جمالت بت چگل ،
 ج ۳ ، ص ۷۲ ، در گلستان گر نباشد شاهد رعناى گل ،
 ج ۲ ، ص ۱۰۷ ، تنی داری بسان خرمن گل ،
 ج ۲ ، ص ۱۰۱ ، ای که درباغ جمالست رخ تو چون گل ،
 ج ۲ ، ص ۱۹۸ ، چو بیند روی تو ای نازنین گل ،
 ج ۲ ، ص ۱۹۶ ، باغ را گرچه به رخ کرد بهشت آیین گل ،
 ج ۳ ، ص ۱۲۹ ، عاشقان را سوی خود هم خود بود جانان دلیل ،
 ج ۲ ، ص ۴۸ ، ای ز رویت پرتوی مر آفرینش را تمام ،
 ج ۳ ، ص ۱۰۵ ، آنی که کس بخوبی تو من ندیده ام ،
 ج ۳ ، ص ۴۹ ، بتی که از لب او ذوق جان همی یابم ،
 ج ۲ ، ص ۱۲۲ ، می سزد گرجان دهم چون دلستانی یافتم ،
 ج ۳ ، ص ۶۸ ، گر بدان خوش پسر رسد دستم ،
 ج ۳ ، ص ۱۰۱ ، نه هرچه عشق تو بود از درون برون کردم ،
 ج ۳ ، ص ۱۲۳ ، نام توشنیدم رخ خوب تو ندیدم ،
 ج ۳ ، ص ۱۵۷ ، نگارا گرد کوی تو اگر بسیار می گردم ،
 ج ۳ ، ص ۱۵۸ ، اگر بردرگه جانان چوسگک بسیار میگردم ،
 ج ۲ ، ص ۲۱۱ ، نگارا تا ترا دیدم دل اندر کس نمی بندم ،
 ج ۲ ، ص ۳۱۲ ، ای توانگر چون گدایانیت به در باز آمدم ،
 ج ۲ ، ص ۲۹۵ ، مجلس انس ترا چون محرم راز آمدم ،
 ج ۲ ، ص ۸۸ ، چو روی تو گل رنگین ندیدم ،
 ج ۲ ، ص ۳۰۴ ، عشقم دلیل شد بسوی دوست راه دیدم
 ج ۳ ، ص ۲۲ ، مدتی شد که من از عشق تو سودا دارم ،
 ج ۲ ، ص ۴۷ ، نگارا بارخ خوبت نه من تنها هوس دارم ،
 ج ۲ ، ص ۲۰۵ ، به یک نظر دل خلقی همی آبرد یارم ،
 ج ۲ ، ص ۱۵۳ ، باز بر لوح ضمیر از وصف روی دلبرم ،
 ج ۲ ، ص ۸۷ ، من تحفه از دل میکنم نزدیک جانان می برم ،
 ج ۲ ، ص ۳۰۸ ، گر کسی را حسد آید که ترا می نگرم ،

- اگر شبی ز وصال تو کام بر گیرم ، ج ۲ ، ص ۱۸۲
- چو برق ز رخ برگشایی بهمیرم ، ج ۲ ، ص ۲۷
- تانش تو هست در ضمیرم ، ج ۲ ، ص ۱۷۱
- ای غم تو روغن چراغ ضمیرم ، ج ۳ ، ص ۱۸۲
- از عشق دل افروزم ، چون شمع همی موزم ، ج ۲ ، ص ۱۷۶
- به روز وصل ز هجران یار می ترسم ، ج ۲ ، ص ۱۱۲
- ای سعادت مددی کن که بدان یار رسم ، ج ۲ ، ص ۱۴۲
- آنجا که جای دوست بود من نمی رسم ، ج ۲ ، ص ۲۸۶
- بغیر دوست نداند کسی که من چه کسم ، ج ۲ ، ص ۱۶۵
- ای برده رویت آبمه ، از مهر تو در آتشم ، ج ۲ ، ص ۲۹۷
- ای برده آب روی من از عشق تو در آتشم ، ج ۲ ، ص ۲۹۶
- جانست وتن در آتش عشق و در آب چشم ، ج ۲ ، ص ۲۴۴
- شب نیست که خون نبارم از چشم ، ج ۳ ، ص ۵۷
- ای منور به روی تو هر چشم ، ج ۲ ، ص ۱۳۶
- ای عارض و خط توشده صبح و شام چشم ، ج ۲ ، ص ۳۰۶
- گر عیب کنی که زار می نالم ، ج ۲ ، ص ۲۴۷
- عشق تو زیر و زبر دارد دلم ، ج ۲ ، ص ۱۶۱
- ای گنج غم نهاده به ویرانه دلم ، ج ۳ ، ص ۱۴
- ای دوستر از جانم زین بیش مرانجام ، ج ۲ ، ص ۱۷۳
- گر از ره تو بود خالک را گهر دانم ، ج ۳ ، ص ۱۴۴
- بی تو به حال عجب همی گذرانم ، ج ۳ ، ص ۵۸
- گردست رسد روزی دریات سرافشانم ، ج ۲ ، ص ۲۲۷
- گردست دوست وار در آری به گردنم ، ج ۲ ، ص ۴۷
- به مهرومه نکرم بی تو هر زمان چکنم ، ج ۳ ، ص ۱۰
- بنده عشق توَم زان پادشاهی می کنم ، ج ۲ ، ص ۳۱۸
- مرا که روی تو باید به گلستان چه کنم ، ج ۲ ، ص ۵۱
- مرا گر دولتی باشد که روزی با تو بشینم ، ج ۲ ، ص ۱۷۹

- بکوش تا بنشینیم یک نفس با هم ،
 آن توانگر به معالی که منش درویشم ،
 ما دل برای دوست زجان برگرفته ایم ،
 در عشق دوست از سر جان نیز بگذریم ،
 روز نوروز است ویوی گل همی آرد نسیم ،
 ما گدای در جانان نه برای نانیم ،
 ما جان فدای آن رخ نیکوش می کنیم ،
 غنچه چون کرد تبسم سوی صحرا نرویم ،
 ای گشته نهان از من پیدات همی جویم ،
 آن دوست که ما از آن اوییم ،
 ای گلستان شکفته به نسیم و باران ،
 ای غمت هم نشین بیداران ،
 از لطف و حسن یارم در جمع گلعداران ،
 ایا عشقت گرفته عالم جان ،
 من از خدای جهان عمر می خوهم چندان ،
 ای کوی تو ز رویت بازار گل فروشان ،
 خوبان رعیتند وتوی پادشاهشان ،
 این خیل دلبران که توی پادشاهشان ،
 ای مرغ صبح بشکن ناقوس پاسبانان ،
 ای از خمار چشم تو آشوب در جهان ،
 ای شاه حسنت را مدد از کبریای خویشتن ،
 هر گز گلی اندر جهان بی خار نتوان یافتن ،
 طریق عشق جانان چیست در دریای خون رفتن ،
 اگر چه حد من نبود حدیث عشق تو گفتن ،
 ما فتنه بر تویم وتوی فتنه برسختن ،
 ای شده لعل لب توشکرافشان درسختن ،
 ای لبت را خواص جان دادن ،
- ج ۳ ، ص ۳۶
 ج ۳ ، ص ۱۰۶
 ج ۲ ، ص ۲۳۹
 ج ۳ ، ص ۲۳۴
 ج ۲ ، ص ۱۰۳
 ج ۳ ، ص ۱۸۴
 ج ۳ ، ص ۱۳۶
 ج ۲ ، ص ۲۵۹
 ج ۳ ، ص ۱۶
 ج ۳ ، ص ۱۳۸
 ج ۳ ، ص ۱۲۶
 ج ۲ ، ص ۴۶
 ج ۳ ، ص ۱۴۶
 ج ۳ ، ص ۱۹۲
 ج ۲ ، ص ۲۴۱
 ج ۲ ، ص ۱۳۹
 ج ۲ ، ص ۳۲۷
 ج ۲ ، ص ۳۲۹
 ج ۳ ، ص ۱۳۴
 ج ۳ ، ص ۲۳
 ج ۲ ، ص ۱۲۱
 ج ۳ ، ص ۱۹۷
 ج ۳ ، ص ۲۲۲
 ج ۲ ، ص ۸۵
 ج ۲ ، ص ۱۱۸
 ج ۲ ، ص ۱۴۹
 ج ۲ ، ص ۱۴

- با سر زلف تو صعبت مسلمان بودن ، ج ۳ ، ص ۲۶
- در شهر به حسن تو رویی نتوان دیدن ، ج ۲ ، ص ۱۰۸
- همچون تودلبری را از بی دلان بریدن ، ج ۳ ، ص ۸۰
- ایا چو فصل بهار از رُخت جهان را زین ، ج ۲ ، ص ۵۹
- ای گشته طالع از رخ تو آفتاب مُحسن ، ج ۳ ، ص ۱۷۵
- ای ایمن آفتابِ رُخت از زوال مُحسن ، ج ۲ ، ص ۲۴۸
- ای چشم من از رخ تو روشن ، ج ۲ ، ص ۱۴۸
- بگشای لب شیرین بازار شکر بشکن ، ج ۲ ، ص ۱۴۰
- ای دل ارجازان خوهی جان ترک کن ، ج ۳ ، ص ۱۴۵
- عشق را حمل بر مجاز مکن ، ج ۳ ، ص ۱۰۲
- بپوش آن رخ و دلربایی مکن ، ج ۲ ، ص ۱۶۲
- بخت و اقبال خوهی خدمت درویشان کن ، ج ۲ ، ص ۸۲
- ای پسرگر عاشقی دعوی ماومن مکن ، ج ۳ ، ص ۱۱۲
- مرد محنت نیستی با عشق دمسازی مکن ، ج ۳ ، ص ۵۰
- ای شکر لب نظری سوی من مسکین کن ، ج ۳ ، ص ۲۴۷
- ای دل ای دل مهر آن مه ورز و ایمان تازه کن ، ج ۳ ، ص ۱۴۸
- ای از چو تو شیرین لبی صد شور درهرانجمن ، ج ۳ ، ص ۱۲۷
- ای باغ نیکوی گل روی ترا چمن ، ج ۲ ، ص ۲۰
- همه جان و دلست دلبر من ، ج ۲ ، ص ۱۷۸
- ای لب لعلت شکرستان من ، ج ۳ ، ص ۱۹۴
- الا ای به چهره گلستان من ، ج ۲ ، ص ۶۰
- ترا اگر چه فراغت بود زیاری من ، ج ۲ ، ص ۱۵۹
- کجایی ای سر کوی تو از جهان بیرون ، ج ۳ ، ص ۸۹
- بخت من از تست شور ای بت شیرین دهن ، ج ۲ ، ص ۱۶۳
- ای جمال تو رشک حورالعین ، ج ۲ ، ص ۱۲۴
- از تو تا کی حال ما باشد چنین ، ج ۳ ، ص ۱۸
- مرا کرد بیچاره در کار او ، ج ۲ ، ص ۲۶۷

- مرغ دلم صید کرد غمزه چون تیر او ،
 ج ۲ ، ص ۷
- چو هیچ می نکنی التفات باما تو ،
 ج ۲ ، ص ۱۲۷
- کسی کو عشق بازد با رُخ تو ،
 ج ۲ ، ص ۲۸۸
- عاشقم بر تو و بر صورت جان پرور تو ،
 ج ۲ ، ص ۱۰۰
- ایا گرفته مه و آفتاب نوراز تو ،
 ج ۳ ، ص ۹۵
- ای فغان بی دلان از چشم شوخ شنک تو ،
 ج ۳ ، ص ۴۴
- خط نورست بر آن تختۀ پیشانی تو ،
 ج ۲ ، ص ۱۶۸
- ای مشک و عنبر شمه بی از بوی تو ،
 ج ۲ ، ص ۲۲۴
- ای زمان همچون مکان گشته حجاب روی تو ،
 ج ۲ ، ص ۱۶
- شرم دارد آفتاب از روی تو ،
 ج ۳ ، ص ۳۷
- ای زماه و مهر برده گوی دعوی روی تو ،
 ج ۳ ، ص ۱۹۶
- بیناست چشم جان من از دیدن آن ماهرو ،
 ج ۲ ، ص ۱۱۲
- دلا باعشق کن پیمان و می رو ،
 ج ۲ ، ص ۲۵۴
- من چو ازجان شده ام عاشق آن روی نکو ،
 ج ۳ ، ص ۲۴
- ای صبا قصه عشاق بر یار بگو ،
 ج ۳ ، ص ۴
- به رنگ خود بتم زان رو وزان مو ،
 ج ۲ ، ص ۱۱۳
- ای که اندر چشم مستت فتنه دارد خوابگاه ،
 ج ۲ ، ص ۲۴۹
- ای رقعۀ حسن را رُخت شاه ،
 ج ۳ ، ص ۲۰۱
- ای مهرومه رعیت و روی تو پادشاه ،
 ج ۳ ، ص ۱۱۵
- چه دلبری که رخ تست در گاستان ماه ،
 ج ۲ ، ص ۲۰۱
- ای به گرد خرمن تو خوشه چین خورشید و ماه ،
 ج ۲ ، ص ۲۲۵
- ای به زیر زلف تو سایه نشین خورشید و ماه ،
 ج ۲ ، ص ۱۵۸
- ای لطف تو بسی چو مرا کار ساخته ،
 ج ۳ ، ص ۱۰۸
- ای ز معنی مر ترا صورت چو جان آراسته ،
 ج ۳ ، ص ۲۴۱
- ای ز روی خوب تو پشت زمین آراسته ،
 ج ۳ ، ص ۲۳۶
- اکنون که شد دل من در عشق یار بسته ،
 ج ۳ ، ص ۴۷
- ای پسته دهانت نرخ شکر شکسته ،
 ج ۳ ، ص ۳

- ای همچو من بسی را عشق تو زار کشته ،
 زهی صیتِ مُحسن تو عالم گرفته ،
 بدیدم هر در یار ایستاده ،
- ج ۳ ، ص ۲۵
 ج ۲ ، ص ۲۹۳
 ج ۳ ، ص ۱۶۸
 ج ۳ ، ص ۲۳۸
 ج ۲ ، ص ۷۹
 ج ۲ ، ص ۷۶
 ج ۳ ، ص ۲۲۴
 ج ۳ ، ص ۷۴
 ج ۲ ، ص ۴۱
 ج ۳ ، ص ۲۴۸
 ج ۳ ، ص ۲۲۶
 ج ۳ ، ص ۹۶
 ج ۳ ، ص ۱۸
 ج ۲ ، ص ۶۶
 ج ۲ ، ص ۲۹۲
 ج ۲ ، ص ۲۹۱
 ج ۲ ، ص ۲۹۳
 ج ۳ ، ص ۲۷
 ج ۳ ، ص ۸۷
 ج ۳ ، ص ۲۵۳
 ج ۲ ، ص ۱۹۱
 ج ۲ ، ص ۲۵۵
 ج ۳ ، ص ۲۳۰
 ج ۲ ، ص ۲۲
 ج ۳ ، ص ۸۸
 ج ۳ ، ص ۲۳۸
 ج ۲ ، ص ۹۹
- مرا زعشق تو باریست بر دل افتاده ،
 ای در سخن دهانت تنگ شکر گشاده ،
 ای در لب لعل تو شکر تعبیه کرده ،
 ایا رُخت ز گریبان قمر برآورده ،
 ای از لب تو مجلس ما پر شکر شده ،
 چو روی تو از مُحسن رنگین شده ،
 ای خرد باعشق تو تنگ آمده ،
 توی از اهل معنی باز مانده ،
 شکر لیبی که مرا جان دهد بهرخنده ،
 خداوندا نگارم را به من ده
 تومی روی و مرا نقش تست در دیده ،
 ای چو جان صورت خود را ز نظر پوشیده ،
 ای نکو روشو از اهل نظر پوشیده ،
 ای به نور رخ تو روی قمر پوشیده ،
 ای پیش تو ماه آسمان خیره ،
 ای دل تنگ مرا از غم تو جان تازه ،
 تا نمودی روی و دیدم گرد چشمت آن مژه ،
 از پسته تنگِ خود آن یار شکر بوسه ،
 چو کرد زلف تو پیرامن قمر حلقه ،
 چو نیست غیر تو کس آفتاب با سایه ،
 زهی خورشید را داده رخ تو حسن و زیبایی ،
 تا به عقل و رای خود در راه تو ننهیم پای ،
 دوست جز دل نمی پذیرد جای ،
 ای توانگر در خود بر من مسکین بگشای ،

- ایا به حسن رخت‌را لوی سلطانی ،
 ج ۲ ، ص ۱۷۶
- ای به کویت عاشقان را نور رویت رهنمای ،
 ج ۳ ، ص ۱۲۲
- ای سازگار با همه بامن نساختی ،
 ج ۲ ، ص ۴۵
- ای درس من از لب میگون تو مستی ،
 ج ۳ ، ص ۲۸
- ای همه هستی مبر درخود گمان نیستی ،
 ج ۲ ، ص ۱۶۹
- دلستانا از جهان رسم وفا برداشتی ،
 ج ۲ ، ص ۸۴
- ای که بامن مهربان صد کینه در دل داشتی ،
 ج ۲ ، ص ۲۶۸
- ای رفته دور از برما چون نیامدی ،
 ج ۲ ، ص ۲۸۰
- تویی سلطان مُلک حسن و چون من صد گدا داری ،
 ج ۲ ، ص ۲۴۴
- مرا گفتم دل چون چنین یار داری ،
 ج ۳ ، ص ۳۰
- توی که عارض رخسار دلستان داری ،
 ج ۲ ، ص ۱۷۲
- از آن شکر که تو در پسته دهان داری ،
 ج ۲ ، ص ۲۰۷
- ای که از سیم خام تن داری ،
 ج ۳ ، ص ۱۳۵
- ای بلبل جانم را از روی تو گلزاری ،
 ج ۲ ، ص ۲۰۴
- ز بار عشق تو طالب سبکساری ،
 ج ۳ ، ص ۵۱
- ای ز آفتاب رویت مه برده شرمساری ،
 ج ۲ ، ص ۲۶۵
- به کرشمه اگر از عشق خود جان ببری ،
 ج ۳ ، ص ۲۰۲
- ای رخ تو شاه ملک دلبری ،
 ج ۱ ، ص ۲۵۲
- روی پنهان کن که آرام دل از من می‌بری ،
 ج ۲ ، ص ۴۰
- جانا به یک کرشمه دل و جان همی بری ،
 ج ۳ ، ص ۶۲
- بچشم مست خود آنرا که کرده‌ای نظری ،
 ج ۲ ، ص ۱۲۵
- عشق اسلامست و دیگر کافری ،
 ج ۲ ، ص ۲۵۳
- دلبرا حسن رخت می‌ندهد دستوری ،
 ج ۳ ، ص ۶۰
- دلبرا حسن رخت می‌ندهد دستوری ،
 ج ۳ ، ص ۸۴
- ای جهان از تو مزین چو بهشت از حوری ،
 ج ۳ ، ص ۸۵
- اگر چو خسرو و خاقان مزای تاج و سریری ،
 ج ۲ ، ص ۹۳
- اگر فراق تو زین سان اثر کند روزی ،
 ج ۳ ، ص ۹۴
- هم دلبر من با من دلدار شود روزی ،
 ج ۲ ، ص ۱۱۴

- بهار آمد و گویی که باد نوروزی ، ج ۲ ، ص ۱۰۴
- چه شود کز سرجرمم به کرم برخیزی ، ج ۲ ، ص ۱۸۵
- ای آنکسِ حسن صورت تونیست درکسی ، ج ۲ ، ص ۷۴
- هرکس از عشق می زند نفسی ، ج ۲ ، ص ۷۸
- عاشقم زنده دلی را که توجانش باشی ، ج ۳ ، ص ۲۰۸
- ای غم عشق تو برده زدل ما تنگی ، ج ۲ ، ص ۱۳
- ایا به دور تو از مثل توجهان خالی ، ج ۲ ، ص ۴
- مباد دل ز هوای تو یکک زمان خالی ، ج ۲ ، ص ۳
- ای عشق تو داده روح را می ، ج ۲ ، ص ۶۱
- در حضرت تو کآنجا سلطان کند غلامی ، ج ۲ ، ص ۲۹۹
- ماه سعادت را باشد شب تماشای ، ج ۲ ، ص ۳۰۰
- ای که توجان جهانی و جهان جانی ، ج ۲ ، ص ۴۴
- ای چون تو نبوده گل در هیچ گلستانی ، ج ۲ ، ص ۱۱۱
- تعالی الله چه رویست آن به نزهت چون گلستانی ، ج ۲ ، ص ۲۴۲
- ز مهر روی تو ای سروماه پیشانی ، ج ۲ ، ص ۲۸۸
- دی مرا گفت آن مه ختنی ، ج ۲ ، ص ۳۲۱
- ای لب لعل ترا بنده بجان شیرینی ، ج ۲ ، ص ۳۲۵
- ای گرفته ز حدیث توجهان شیرینی ، ج ۲ ، ص ۳۲۶
- چنین که توسمری ای پسر به شیرینی ، ج ۲ ، ص ۱۳۰
- مرا به نزد تو بهرنشست جایی نی ، ج ۳ ، ص ۳۳
- ایا به حسن رخت را لوای سلطانی ، ج ۳ ، ص ۲۲۷
- در تو زهی صورت تو گنج معانی ، ج ۳ ، ص ۸۱
- کیست درین دور پیر اهل معانی ، ج ۲ ، ص ۱۰۵
- در تن زنده یکی مرده بود زندانی ، ج ۲ ، ص ۷۱
- ای نو عروس حسن ترا آفتاب روی ، ج ۲ ، ص ۱۸۶
- دی بامداد آن صنم آفتاب روی ، ج ۲ ، ص ۱۱۶
- ز دلبران همه شهر دلپذیر توی ، ج ۲ ، ص ۲۱۵
- عشق تو دردست و درمانش توی ، ج ۲ ، ص ۳۱۰

- زاندیشه تو که هست جان دروی ،
 چودست و روی بشویی و درنماز شوی ،
 ای دوست بی تو ما را اندر جهان چه خوشی ،
 نگاری کز رخ چون مه کند بر نیکوان شاهی ،
 ای شده حسن ترا پیشه جهان آرایی ،
 مرا باز اتفاق افتاد عشق سروبالایی ،
 الا ای شمع دل را روشنایی ،
 اگر خورشیدومه نبود برین گردون مینایی ،
 دل درغم چون تو بی وفایی ،
 تو قبله دل و جانی چو روح بنمایی ،
 ای چون گل نو به تازه رویی ،
 بخود نظر کن اگر می خواهی که جان بینی ،
 ایا خلاصه خوبان کراست در همه دنیی ،
 آن روی نگر بدان نکویی ،
 ای خورده روح از جام عشقت باده‌یی ،
 گر خوش کند لب تو دهانم به بوسه‌یی ،
 ای جان من ز جوهر عشقت خزینه‌یی ،
- ج ۲ ، ص ۲۲۸
 ج ۲ ، ص ۲۷۴
 ج ۲ ، ص ۴۶
 ج ۲ ، ص ۷۷
 ج ۲ ، ص ۱۳۵
 ج ۲ ، ص ۱۵
 ج ۲ ، ص ۵۱
 ج ۲ ، ص ۲۱
 ج ۳ ، ص ۱۹
 ج ۲ ، ص ۱۷۹
 ج ۲ ، ص ۲۰۷
 ج ۲ ، ص ۲۲۱
 ج ۳ ، ص ۱۰۴
 ج ۳ ، ص ۲۴۸
 ج ۲ ، ص ۲۲۵
 ج ۳ ، ص ۲۹
 ج ۲ ، ص ۱۹۴

فهرست قطعات

- آتش است آب دیده مظلوم
 چون روان گشت خشک و تر سوزد
- ج ۱ ، ص ۲۴۱
- چو برق تویه بغرید شور در توفتاد
 چو برق خنده بزد چشم ابرگریان شد
- ج ۱ ، ص ۲۲۲
- چو حق خواجه را آن سعادت بداد
 که براسب دولت سواری کند
- ج ۱ ، ص ۲۴۱

- اندرین ایام کماشیش نمی یابند اتام ... حکم برارباب علم اهل جهالت می کنند
ج ۱ ، ص ۲۴۲
- روی در زیرش کش کرد بساطی چو فگند ... بار ابریشم خود بر خزچوبین طنبور
ج ۱ ، ص ۱۸
- مال دنیا به آخرت نرود گرنه صرفش کنی به احسانی
ج ۱ ، ص ۲۴۲

فهرست عنوانهای بعض قصاید و غزلها

- قال بعد قصيدة ردیفها «انگشت»
ج ۱ ، ص ۲۴۹
- قال فی غلام اسمه جعفر ولقبه مظفر وکان له محب یلقب بالחסام ،
ج ۱ ، ص ۲۴۹
- قال فی غلام جاء بمکتوب من کریم الدین اسمعیل ،
ج ۱ ، ص ۲۴۸
- کتب الی خدمة الصاحب الشهيد طاب ثراه
ج ۱ ، ص ۲۴۱
- کتب الی صديق ارسل الیه کتاباً و هو الشيخ نورالدین بن الشيخ محمود ادام الله برکتها ،
ج ۱ ، ص ۲۴۰
- کتب الی الشیخ العارف سعدي الشیرازی ،
ج ۱ ، ص ۱۱۱
- وکتب الیه ایضاً ،
ج ۱ ، ص ۱۱۲
- وکتب الیه (سعدي) ایضاً
ج ۱ ، ص ۱۱۴
- وباز به سعدي فرستاده است ،
ج ۱ ، ص ۱۱۵
- وله قال فی مرثیة الشهيد کریم الدین اسماعیل البکری نورالله حفرته ،
ج ۱ ، ص ۱۰۶
- قال علی لسان الولی المشار الیه والقطب المدار علیه
ج ۱ ، ص ۲۷
- قال فی قصيدة التي ردیفها «های»
ج ۱ ، ص ۲۵۱
- در شهر سنه خمس و سبعمأیه شیخ نجم الدین اردبیلی و شمس الدین زراوی بدین ضعیف
رسیدند و التماس این دو غزل کردند ، گفته آمد :
- ج ۳ ، ص ۱۷۱

این غزل را بدستور کبیر صاحب شهید شمس الدین صاحب دیوان و بکمال الدین اسماعیل نسبت می کنند و ما ادری ایها قال رحمهم الله تعالی وانا اقول : ج ۳ ، ص ۱۷۲

و غزل ثانی اینست و شاعر معلوم نی و گمان می افتد که از منشآت قدماست .

ج ۳ ، ص ۱۷۲

ج ۳ ، ص ۷۱

ایضاً فی التوحید .

ن ۲۴۵-۲۵۱ ج ۱

رباعیات :



کتابخانه کائنات

Publications de l' Université de Tehran , N o. 876

Seif - e Farqani

DIVAN

Vol. III



Edité par

Z. Safa



Tehran - 1965

فهرست قسمتی از آخرین انتشارات دانشگاه

- ۹۳۰- عول و تعصیب : تألیف دکتر عبدالرحیم نجات ۱۶۰ ریال
- ۹۳۱- محاسبات ماتریسی : تألیف دکتر احمد سادات عقیلی ۸۵ ریال
- ۹۳۲- انگل شناسی (جلد دوم) : تألیف دکتر عزیز رفیعی و دکتر علی علوی نائینی ۱۲۰ ریال
- ۹۳۳- سنگ شناسی (جلد دوم) : تألیف دکتر سیروس زرعیان ۱۱۰ ریال
- ۹۳۴- مقولات و آراء مربوط به آن : تألیف دکتر محمد ابراهیم آیتی ۸۲ ریال
- ۹۳۵- آنالیز (جلد دوم) : تألیف دکتر جمال عصار ۱۱۴ ریال
- ۹۳۶- ترک الاطناب فی شرح الشهاب : تألیف ابن قضاعی بکوشش محمد شیروانی ۲۱۰ ریال
- ۹۳۷- شیمی فیزیک : تألیف دکتر فرخ محمدزاده فرحان ۹۰ ریال
- ۹۳۸- شیمی صنعتی (جلد اول ، چاپ دوم) : تألیف دکتر غلامرضا رادفر ۸۰ ریال
- ۹۳۹- کلیات فیزیک برای رشته زیست شناسی : تألیف دکتر حبیب الله ایزدیان ۷۵ ریال
- ۹۴۰- حکایات طبی و بالینی: تألیف محمد بن زکریا رازی، ترجمه دکتر نجم آبادی ۵۰ ریال
- ۹۴۱- فیزیولوژی هورمون : تألیف دکتر سعید اعتصامی ۱۰۰ ریال
- ۹۴۲- شیمی درمانی سرطانها : تألیف دکتر بقراط صفائی ۱۱۰ ریال
- ۹۴۳- توربو ماشینهای آبی : تألیف مهندس عزت الله مخاطب رفیعی ۱۲۰ ریال
- ۹۴۴- روشنائی فنی : تألیف مهندس محمد مظفر زنگنه ۸۵ ریال
- ۹۴۵- جنایت و مکافات (جلد اول): نوشته داستایفسکی، ترجمه دکتر مهری آهی ۸۵ ریال
- ۹۴۶- مصالح صنعتی (جلد اول): تألیف مهندس عباس مشایخی ۱۰۰ ریال
- ۹۴۷- دانشنامه حقوقی (جلد اول): تألیف دکتر محمد جعفر جعفری لنگرودی ۱۸۰ ریال
- ۹۴۸- روانشناسی اجتماعی: تألیف ژان مزون نو، ترجمه دکتر علیمحمد کاردان ۶۵ ریال
- ۹۴۹- پرورش گوسفند : تألیف دکتر محمود یزدی زاده و دکتر محمد تابش ۱۱۰ ریال
- ۹۵۰- بازرسی گوشت : تألیف دکتر حسنعلی نشاط و دکتر ابوالقاسم افشار ۱۱۰ ریال
- ۹۵۱- اقتصاد درقنون و صنایع (جلد پنجم) : تألیف دکتر زین العابدین شیدفر ۶۰ ریال
- ۹۵۲- حقوق جنائی (جلد اول) : تألیف دکتر عبدالحسین علی آبادی ۹۰ ریال
- ۹۵۳- کالبد شکافی : تألیف دکتر کریم میربایانی ۸۰ ریال
- ۹۵۴- مقدمه روانشناسی : تألیف دکتر مهدی جلالی ۱۰۰ ریال
- ۹۵۵- مواد خوراکی (جلد دوم) : دکتر فتح الله اعلم ۶۰ ریال
- ۹۵۶- ایمنی شناسی (جلد دوم) : دکتر حسن میر دامادی ۹۵ ریال
- ۹۵۷- شرح مصباح الشریعة (جلد اول) : تصحیح دکتر جلال الدین محدث ۹۴ ریال
- ۹۵۸- شناخت مواد معدنی : دکتر سیروس زرعیان و مهندس هاشم فیاض ۱۰۰ ریال
- ۹۵۹- شیمی آلی (جلد اول) : دکتر ابوالحسن شیخ ۱۷۰ ریال
- ۹۶۰- تاریخ مصر قدیم (جلد اول) : دکتر احمد بهممنش ۷۰ ریال
- ۹۶۱- سفرنامه حاجی پیرزاده (جلد دوم) : بتصحیح دکتر حافظ فرمانفرمائیان ۱۴۰ ریال
- ۹۶۲- مقدمه الادب (جلد دوم): تألیف زحشری، تصحیح سید محمد کاظم امام ۲۴۰ ریال
- ۹۶۳- تشریح لکن خاصره یا کالبد شناسی لکن خاصره : دکتر حسن باسقی ۱۰۰ ریال
- ۹۶۴- جانور شناسی (جلد اول) : دکتر طلعت حبیبی ۱۶۰ ریال
- ۹۶۵- بیماریهای انگلی مشترک بین انسان و دام : دکتر میمنندی نژاد ۸۲ ریال
- ۹۶۶- حرکت و استیفاء اقسام آن : دکتر حسن ملک شاهی ۸۲ ریال